

## فردورو دراز من

اکبر: از کودکی شروع کن. وضع خانوادگی چطور بود؟ کلاً فضایی که توش بزرگ شدی؟

ناصر: من بچه‌ی آخر خونه بودم. پنج‌تا خواهر و پنج‌تا برادریم. پدرم کارمند اداره‌ی □ قند و شکر بود. مادرم خونه‌دار بود. برادرهام همه‌شون تحصیل کرده‌اند. چهارتا از برادرهام مهندس برقند. خواهرهام همه‌شون تحصیل کرده‌اند. دوتاشون دیپلمه‌اند، یکی شون فوق دیپلم. همه‌شون معلّم‌اند، در حال حاضر. اون موقع که همه محصل بودند.

اکبر: پدرت چی؟

ناصر: پدرم علاقه داشت که همه‌ی بچه‌هاش درس بخوانند، چون خودش خیلی سختی کشیده بود. بچه‌ی کوچک خونه بود و همه‌ش برادرهاش مجبورش می‌کردند بره کار کنه و این خیلی از این موضوع ناراحت بود. می‌رفت کلاه‌دوزی می‌کرد و درس می‌خواند. به خاطر اینکه پدر مادر و برادرهاش اذیتش می‌کردند، یک روز سوار خر شد و با دوزار پول راه افتاد طرف مشهد که ادامه تحصیل بده. این بود که خیلی اصرار داشت که بچه‌هاش تحصیل کنند و برخلاف جوّی که حاکم بود تو شهری که جوّ مذهبی بود و شدیداً ممنوع می‌کرد، دخترها را مخصوصاً از درس خوندن، این بود که تشویق می‌کرد خواهرهامو که درس بخونند و مادرمو مثلاً گذاشته بود کلاس اکابر که درس بخونه.

اکبر: از نظر مالی چی؟

ناصر: راستش ما هیچ‌وقت وضع مالی خوبی نداشتیم، ولی بُروز

نمی‌دادیم. از همون کودکی طوری تربیت شده بودیم که خودمون رو سانسور می‌کردیم.

اکبر: این که اصلاً جزو فرهنگ ایرانی شده.

ناصر: پدرم انباردار اداره‌ی □ قند و شکر بود. گاهی منو می‌فرستاد که برم از سر حمال اونجا پول قرض کنم، ولی به هر صورتی که بود زندگی ما رو اداره می‌کرد. من همیشه شاگرد اول یا دوم یا سوم بودم. هیچ‌وقت از این موضوع نیفتادم. پدرم به اصطلاح آدمی بود که دسیپلین داشت. در ضمن پدرم تریاکی هم بود و به این خاطر که یک سگته ناقص کرده بود - من هنوز متولد نشده بودم - دکتر بهش گفته بود تریاک بکشه بهش کمک می‌کنه. البته تریاکش زیاد نبود به اون صورت، ولی معتاد بود و این موضوع خودش رو هم رنج می‌داد.

اکبر: یعنی از نظر روانی برای خودش چیز مطلوبی نبود؟

ناصر: آره. اول که تجویز دکتر بود ولی بعد دیگه معتاد شده بود و از این نظر بود که باید می‌کشید. به ما یاد داده بود سر به زیر باشیم، با کسی دعوا نکنیم و از این حرف‌ها. به خاطر همین بود که ما توی اجتماع - مخصوصاً من - یک خورده خجالتی بودم، آدم ترسویی بودم. کوچی‌های ما فقیرنشین بود. دور و برمون گیوه‌دوز، قناد، شاگرد بقال و از این جور چیزها بود. توی خانواده ما یه جور افکار خُرده‌بورژوازی حاکم بود. به خاطر اینکه تحصیل کرده بودیم، احساس می‌کردیم برتر از دیگرانیم. واقعیت اینه که از این نظر کمی با دیگران فرق داشتیم. برای همین من کم‌تر با بچه‌های محل بازی می‌کردم و می‌شه گفت در واقع من توی اجتماع بزرگ نشده‌ام. کنارش بزرگ شده‌ام. بچه‌های محله به خاطر اون جو حاکم، اون فقر و بقیه‌ی چیزها، شرور بودن، دنبال یه سری بازی‌های کودکانه بودن که با شرارت همراه بود و طبیعی هم بود. مثلاً سر یک چیز جزیی لشکرکشی می‌کردند. بچه‌ها از این محله با پنج تا از محله بعد، زندگی شون همراه این چیزها می‌گذشت. محله ما به فلسطین مشهور بود. شاید به خاطر این تنها بودن به شکار علاقه داشتیم. از همون چهار، پنج سالگی عشق من به شکار بود. با تیرکمان می‌رفتم شکار. گنجشک می‌زدم. بعد که بزرگ‌تر شدم یک تفنگ بادی خریدم. بعدش هم

تفنگ بزرگ‌تر. این مسئله ادامه پیدا کرد تا کلاس ده یازده که عاشق دختری شدم.

اکبر: راجع به شکار، چه جوری بود برات؟

ناصر: من همیشه به شکار علاقه داشتم. شاید به خاطر اینکه خانواد □  
مادرم شکارچی بودند. مثلاً دایی من یکی از شکارچی‌های بزرگ اونجا بود.  
بزرگان شهر، مثلاً، فرماندار اونجا، می‌اومد سراغ دائییم که با هم برن شکار.  
البته شاید کمی به خاطر این بود که آدم ترسویی بودم و تفنگ به من قدرت  
می‌داد.

اکبر: بیش‌تر علاقه داشتی نگه‌داری یا نه.

ناصر: نه، من به نگه‌داریشون زیاد علاقه نداشتم یا بازی کردن  
باهاشون. دوست داشتم بزنم. این مسئله بود که آدم بتونه چیزی را بزنه. به یه  
چیزی پیروز بشه.

اکبر: رابطه‌ی پدر و مادرت چطوری بود؟ یعنی پدرت سلطان خونه  
بود؟

ناصر: نه، پدر و مادرم هیچ‌وقت با هم دعوا نمی‌کردند. مادرم عاشق  
پدرم بود و پدرم هم همین‌طور. ماها هم خیلی بهشون احترام می‌گذاشتیم.  
به ما هم خیلی کمک کرد. چون توی اون شهر با اون جوّ مذهبی هیچ‌وقت ما  
رو مجبور نمی‌کرد نماز بخونیم یا روزه بگیریم. هیچ‌کدوم از خواهرهامو مجبور  
نمی‌کرد. ما همه‌مون دوتا دوتا برای خودمون اتاق مجزا داشتیم که  
می‌تونستیم، مثلاً من یادمه که برادرام عکس سکسی آویزان می‌کردن تو اتاق  
و پدرم هیچ‌وقت اعتراض نکرد. مثلاً اگر من به فوتبال علاقه داشتم، هیچ‌وقت  
اعتراض نکرد که مثلاً عکس‌های فوتبالو از اتاقم بردارم. در واقع پدرم به اون  
صورت سلطان خونه نبود. با مادرم دوتایی خونه رو می‌چرخوندن. به نسبت  
اون جوّ بدی که تو شهر حاکم بود وضع خونواده ما از این نظر خوب بود. من  
خیلی پدرمو دوست داشتم. هیچ‌وقت ازش بدی ندیدم. هر وقت هم کاری رو  
می‌کرد، فکر می‌کرد به نفع همه‌مون باشه.

اکبر: خواهرهات چی؟

ناصر: خواهرهام آزاد بودن. مثلاً تو اون جوّ مذهبی، فقط یکی از

خواهرهام به اجبار زن کسی شد که دوستش نداشت. هفته‌ی اول با شوهرش نخواستید. با هم دعواشون شده بود، شوهرشو زده بود، نمی‌خواست با شوهرش باشه. این بود که گریه می‌کرد و اینها. و یه مدت اومده بود خونه. این روی پدرم تاثیر گذاشت. از اون به بعد خواهرهام آزاد بودن. اجازه داشتن با نامزدهاشون توی اتاق تنها باشن. با هم مشورت کنن. هم‌دیگر رو بشناسن. برن سینما مثلاً. هیچ‌وقت ممنوعیتی برای ارتباط اون‌ها نگذاشت، ولی البته نه اینکه دوست پسر داشته باشن. این مسئله مربوط به نامزدهاشون می‌شد.

**اکبر:** اون خواهرت چی به سرش اومد؟ هنوز به زندگی مشترکش ادامه می‌ده؟

**ناصر:** آره. شوهرش شیرهای یه. به خاطر من پاک‌سازی شد. خواهرم پاک‌سازی شد. به خاطر من بود. شده بود رئیس حسابداری شهرداری. دیپلم نداشت. به این ترتیب شده بود که شوهر خواهرم در واقع از زندگی اون حذف شده بود و اون شده بود حاکم خونه. در واقع خواهرم همه کارها رو انجام می‌ده، مسئولیت اقتصادی خونه و بقیه‌ی چیزها رو خودش انجام می‌ده. مثلاً اگه بچه‌ها چیزی بخوان، این خواهرمه که بهشون می‌رسه. در واقع شوهرش حذف شده. آدم بی‌سرزبونی هم هست. کاری به کار کسی نداره. بد نیست ولی خوبم نیست.

**اکبر:** محصول ازدواج این‌ها به نظرت چطوری یه؟

**ناصر:** محصول‌شون یه دختره که الان تو انگلیسه و من تعجب می‌کنم چرا خواهرم اونو شوهر داد. اونم به آدمی که اصلاً اونو ندیده، نشناخته. و دوازده سال باهاش اختلاف سن داره. دختر خواهرم ۲۴ سالشه و شوهرش ۳۶ ساله است.

**اکبر:** یعنی این ازدواج از طرف خواهرت ترتیب داده شد؟

**ناصر:** آره. گمونم بیش‌تر به خاطر اون فضای ایران بود. چون جمهوری اسلامی شدیداً به زنها فشار می‌آره. خواهرم فکر کرده اگه دخترشو بفرسته اروپا بهتره. در واقع دختر خواهرم ازدواج کرد به خاطر اینکه بتونه بیاد اروپا. فکر کردن اگه بیاد اروپا خوش‌بخت می‌شد ولی به نظر من این اشتباه بود. چون من رفتم انگلیس دیدنش، شدیداً دل‌تنگ بود و با خونواده‌ش زیاد

راحت نبود. من از لحاظ شخصیتی این‌طور مردی رو قبول ندارم. یه دونه از اون خُرده‌بورژواهایی‌یه که صبح ساعت ۷ می‌ره سر کار تا شب ساعت ۸ و شنبه‌هام کار می‌کنه و زندگی‌ش فقط پوله. همه‌ش فکر می‌کنه چطوری می‌تونه یه پوند بیش‌تر در بیاره. من برای اولین بار رفته بودم دیدنش، برای عروسی‌شون رفته بودم. اینها یه دفعه تو ایران عروسی کردن، یه دفعه هم باید تو انگلیس برای کارهای قانونی‌شون ازدواج می‌کردن که اون بتونه اجازه‌ی اقامت بگیره. اون موقع من دو سال دانمارک بودم. سؤال‌هایی که اون از من می‌کرد فقط این بود که چطوری می‌شه تو دانمارک یه دکون باز کرد، سرمایه چقدر می‌خواد و نمی‌دونم از این حرف‌ها که چه جوری می‌تونه یه مقداری پول به‌دست بیاره. یعنی همه‌ش حول و حوش این چیزها حرف می‌زد.

**اکبر:** خواهرت، تا چه حد باعث این ازدواج شد؟ منظورم اینه که بیش‌تر اون فضای حاکم جمهوری اسلامی باعث این شد یا اون حالت مدارسالارانه‌ی خواهرت؟

**ناصر:** من فکر می‌کنم بیش‌تر همون فضا بود که وادارشون کرد. چون بالاخره تصمیم نهایی رو خود دختره گرفت و قبول کرد که زن اون بشه و بره انگلیس. چون فشار زیادی بهش می‌اومد. دخترها هیچ‌گونه امکاناتی نداشتن تو اون شهر کوچیک. شهر کوچیک بود. همه هم‌دیگر رو می‌شناختن و فضاش هم سفت و سخت مذهبی. این بود که این دختر خودش هم ترجیح می‌داد بره انگلیس. البته الان پشیمون شده.

**اکبر:** دختر خواهرت نمی‌تونست بدون این ازدواج راه بیفته بره؟

**ناصر:** نمی‌دونم، به‌خاطر اینکه الان مثلاً پسر خواهرم می‌خواد از ایران بیاد بیرون ولی نمی‌تونه. نه به‌خاطر مسئله‌ی مالی، چون اونو می‌شه یه جوری حل کرد.

**اکبر:** منظور من بیش‌تر این مشکل اساسی‌یه که معمولاً ماها بهش پناه می‌بریم. مثلاً یه دختر به محض اینکه با خونواده حرفش می‌شه، یا توی خونواده ناراحتی براش پیش می‌آد فوراً به اولین مردی که می‌رسه تن می‌ده، و به آینده فکر نمی‌کنه. فقط به این فکر می‌کنه که بذار از این خونه‌ی لعنتی

برم. یعنی همیشه برای فرار از یه مشکل به مشکل دیگه‌ای تن می‌دیم. البته من متوجه هستم که زندگی کردن یه زن توی ایران چه مشکلاتی داره ولی منظورم این تن دادن به مشکل دیگه‌ست.

**ناصر:** آره. دقیقاً این طوری‌یه. چون خواهرم با دخترش خیلی خیلی خوب بود و این دختره بود که در خیلی از موارد از لحاظ مادی بهشون کمک می‌کرد. بعد از اینکه دیپلم گرفت و دید کار نمی‌تونه گیر بیاره، رفت درس آرایش‌گری می‌خوند و یه آرایش‌گاه باز کرد تو گاراژ خونه‌شون و کارش هم بالا گرفت و یکی از بهترین آرایش‌گرای شهرشون شد. چون جوون بود و فکرش خوب کار می‌کرد از این نظر می‌تونست خیلی به خونوادش کمک کنه. هنوز که هنوزه اینها خیلی به هم‌دیگه علاقه دارن. به‌خاطر اینکه از هم دور هستن عذاب می‌کشن. یعنی هیچ ناراحتی بین این‌ها نبود. فقط اون جوّ عمومی بود که فشار آورد و شاید یه مقدار به اصطلاح چشم و هم‌چشمی که بگن ما هم می‌تونیم بریم اروپا. در ضمن من فکر می‌کنم دلیل اصلی همون نارضایتی از جمهوری اسلامی بود که با خودشون فکر کردن بذار دست کم دخترمونو نجات بدیم و خود دختره هم این فکر رو کرد. من اون موقع نمی‌دونستم. زندان بودم. وقتی بیرون اومدم فهمیدم.

**اکبر:** یه کمی دیگه برگردیم به فضای فرهنگی خونه. مثلاً مطالعات خونواده. پدرت چیزی می‌خوند؟ یا دیگه افراد خونواده یا خودت؟

**ناصر:** پدرم رادیو بی‌بی‌سی گوش می‌داد ولی آدم ترسویی بود، یعنی از سیستم می‌ترسید. یه احترام ظاهری بهش می‌داشت. از شاه تعریف می‌کرد ولی به اصطلاح با اون چیزهایی که جالب نبود، مخالف بود. ولی با ما صحبت نمی‌کرد که یه وقت خطری برامون پیش نیاد. خواهرای من چون تحصیل کرده بودن، اصلاً خونواده ما یه حالت تقریباً نیمه‌سیاسی داشت. هیچ‌کدام از خواهرام طرفدار رژیم نبودن. دوتا از خواهرام تو کارهای هنری وضع‌شون خوب بود. یکی شون نقاش خوبی بود که توی دانشکده هنرهای زیبای تهران قبول شد و قرار شد بره تهران و برای پدرم اصلاً مسئله‌ای نبود که دخترش تنها بره تهران درس بخونه. اون موقع کسی رو هم تهران نداشتیم. ولی نتونست. چون از نظر مادی مشکل داشتیم. همه برادرانم در

حال درس خواندن بودن و یکی از خواهرام آواز خوب می‌خوند، توی جشن‌ها شرکت می‌کرد. بیش‌تر یادمه ترانه‌های حمیرا رو می‌خوند یا تیپ‌های این‌جوری رو یا مرضیه و ترانه‌های اصیل. و توی خونه هم هیچ‌وقت بهش نمی‌گفتن تو نباید بری و از این حرف‌ها. برادرام: برادر بزرگم - که این اواخر یه مقدار هواداری از مجاهدین می‌کرد، و چهار پنج ماهی افتاد زندان - رئیس یه هنرستان فنی بود. برادر بعدیم که یه دوره رفته بود انگلیس - از طرف نیروی دریایی انگلیس - و بعد برگشت، از ارتش اومد بیرون. اون بیش‌تر به فکر خودش بود و زندگی خودش و پول در آوردن و این‌ها. وضعش هم خوبه. برادر دیگه‌م سیاسی بود. زمان دانشجوییش، نماینده دانشجویها بود، زمان شاه. اون بود که خیلی روی من تاثیر گذاشت. یکی دو بار از طرف ساواک دستگیر شد. شکنجه شد و این‌ها. اون به‌اصطلاح، توی خانواده با معلومات‌ترین ما بود. مسائل سیاسی را می‌خوند. یادمه سال‌های ۵۰ کتاب‌های صمد بهرنگی رو برای من می‌آورد. برادر دیگه‌م زیاد تو این مسائل نبود ولی آدم خوبی بود، ارزش‌های خوبی داشت. به هیچ وجه تسلیم شرایط نمی‌شد.

**اکبر:** خودت چی؟ مطالعات چی بود؟ چه کتاب‌هایی رو دوست داشتی یا چه بازی‌هایی رو؟

**ناصر:** به‌غیر از شکار که برایم جذابیت داشت و می‌تونم بگم چهارتا از برادرام عاشق شکار بودن، علاقه‌ی من به ورزش‌های دیگه هم، به‌خاطر اینکه نه پارکی توی شهر بود، نه امکانات ورزشی دیگه... مثلاً هنوز توی شهر ما استخر وجود نداره، فقط و فقط فوتبال بازی می‌کردیم. یادمه با جمع کردن پوسته‌ی آدامس بازی می‌کردیم. مثلاً ساعت‌ها سر پوسته‌ی آدامس شیر یا خط بازی می‌کردیم. من به کتاب خواندن علاقه داشتم. به‌دلیل اینکه توی خونه همه درس می‌خوندن، قبل از رفتن به مدرسه، من خوندن و نوشتن یاد گرفتم. انگلیسی رو هم می‌تونستم بخونم و بنویسم. البته نه به‌طور کامل. در حد خوندن و نوشتن ساده. جدول ضرب بلد بودم که فکر می‌کردم آدم نابغه‌ای هستم ولی گویا این‌طوری نبود. مدرسه‌ای که می‌رفتم نزدیک خونه نبود. چون پدرم احساس می‌کرد این مدرسه برای من خوب نیست، منو فرستاد یه مدرسه دیگه. البته اون هم دولتی بود ولی بزرگ‌تر بود. من

می‌رفتم توی کتاب‌خونه و یادمه تمام کتاب‌های کودکان و داستان‌هایی رو که اونجا بود خوندم. تا زمانی که افتادم تو خوندن رمان‌های پلیسی مثل لاوسن و سامسون، ریچارد و مایک‌هامر و این‌ها. روزنامه می‌خوندم. مجله‌ی دختران و پسرانو می‌خوندم. بعد روزنامه‌خونی رو شروع کردم. وقتی افتادم تو سن جوانی، دیگه جوانان نخوندم. علاقه‌شو نداشتم. روزنامه می‌خوندم و یا یه سری از همین کتاب‌های سیاسی که برادرم بهم می‌داد.

**اکبر:** این کتاب‌های سیاسی کدوما بود؟ یا کدوم یکی‌ش بیش‌تر تو رو ساخت یا به‌قول چپی‌هامون بهت خط داد؟

**ناصر:** امکانات من خیلی محدود بود. من تموم کتاب‌هامو از طریق برادرم می‌گرفتم و در واقع اون‌ها به من خط داد. یادمه مثلاً کتاب‌های صمد بهرنگی، ۲۴ ساعت در خواب و بیداری رو من همیشه یادمه. شاید مثلاً یه دفعه بیش‌تر نخوندم ولی روی من تاثیر گذاشت. بعد هم یه سری رومان‌هایی مثل مادر ماکسیم گورکی و این‌جور چیزها. در واقع شاید یه مقدار جذابیت این کتاب‌ها به‌خاطر ممنوعیت‌شون بود.

**اکبر:** اون موقع چند سالت بود؟ وقتی که مادر می‌خوندی؟

**ناصر:** ۱۵ یا ۱۶ سالم بود. تا کلاس یازده که عاشق شدم و سه تا تجدیدی آوردم و خونواده اصلاً تعجب کرده بود و باورشون نمی‌شد که من تجدید شده باشم. رفتیم مسافرت و از مسافرت برگشتیم و باید کلاس ۱۲ رو می‌خوندم.

**اکبر:** می‌خوام بدونم تا این کلاس یازده یادت هست حدوداً چه سری کتاب‌هایی رو خوندی؟ مثلاً یه خانمی می‌گفت من وقتی حماسه‌ی مقاومت را می‌خوندم تنم می‌لرزید. این خانم شاید بیش‌تر محصول اون کتاب یا اون سری از کتاب‌هاست. منظورم اینه که چه چیزی بیش از بقیه تونسته رو زندگیت تاثیر بذاره؟

**ناصر:** دقیقاً یادم نیست. می‌تونم بگم همه خونده‌هام محدود می‌شه به چندتا کتاب. گمونم بیش‌تر این قضیه بر می‌گرده به زندگی برادرم که دستگیر شد، کتک خورد و از این‌جور چیزها. اولش مثلاً من خیلی می‌ترسیدم. کلاس دهم که بودم عضو حزب رستاخیز شدن اجباری بود.



گمونم سال ۵۲ بود. می‌اومدن تو مدارس اسم‌ها رو می‌نوشتن. شاه گفته بود اگه عضو حزب نشین باید از کشور خارج بشین. من اون موقع توی خودم یه تضاد عجیبی داشتم. از یه طرف نمی‌تونستم بپذیرم عضو حزب باشم به خاطر اینکه قبولش نداشتم، از طرف دیگه می‌گفتم هنوز که من چیزی نمی‌دونم. بذار عضو حزب بشم، بعداً اگه اتفاقی افتاد می‌گم من عضو حزب هستم دیگه. این جور بود که اسم نوشتن. یعنی همه اسم نوشتن. ولی به هر حال می‌دونستم که این تصمیم قطعی من نیست یه جور بلا تکلیف بودم.

اکبر: پدرت چی می‌گفت؟

ناصر: پدرم کاری به ما نداشت. نمی‌گفت این کار رو نکن و یا بکن. ما در واقع خودمون تصمیم می‌گرفتیم. فقط یادمه برادرم رو گاهی نصیحت می‌کرد که مواظب خودت باش، این‌ها می‌کشنت. ولی دعوا نمی‌کرد. فقط در حد نصیحت بود و می‌ترسید. البته پدرم سال ۶۵ سگته کرد، مرد.

آره من فکر می‌کنم شاید تحت تاثیر برادرم بود که سیاسی شدم. چون این کتاب‌ها رو هم از اون می‌گرفتم. احترام زیادی برایش قائل بودم. بعدش که برای خوندن کلاس ۱۲ اومدم تهران، با یه محیط دانشگاهی آشنا شدم. چون برادرم دانشجوی علم و صنعت بود و تو خونه‌ای زندگی می‌کرد که شش هفت تا دانشجو بودن، همه‌شون هم سیاسی بودن. چندتا شون چپ بودن، یکی دوتا شون هم مذهبی. این شرایط روی من خیلی تاثیر گذاشت. چون این‌ها آدم‌های فهمیده‌ای بودن یا در مقابل اون آدم‌هایی که من می‌شناختم فهمیده‌تر بودن. کاری می‌کردن که به اصطلاح، معمول نبود و آدمو جذب می‌کرد. شاید از لحاظ آگاهی وضع خوبی نداشتم. توی همون خونه هم بحث کردن راحت نبود. ترس وجود داشت. از اون به بعد من خودم تو مسائل دانش‌آموزی کار می‌کردم. توی مدرسه خوارزمی بودم و سعی می‌کردم با بچه‌ها صحبت کنم. دو سه نفری بودن. هنوز ما هسته‌ی مطالعاتی نداشتیم. سال ۶۵ دیپلم گرفتم. برگشتم شهرمون. اوایل انقلاب بود. یعنی سر و صداها شروع شده بود. بعد همون وقتی بود که دانشجوها رفته بودن برای شب شعر تو دانشگاه صنعتی و ریختن یه عده‌شونو گرفتن. من دوباره برگشته بودم تهران. البته اون شب نبودم ولی روز بعدش با موتور راه افتادم به شیشه‌هایی

که خُرد شده بود نگاه می‌کردم و به اون شیشه‌ی کارخونه‌ی رنو که خُرد شده بود. یه حالت خیلی تحسین کننده‌ای برام داشت و خیلی خوش بودم.

اکبر: تو اون دوره به‌طور کلی چه کارهایی می‌کردی؟

ناصر: کار به‌خصوصی نمی‌کردم. فقط صحبت‌های گروهی بود و جوّ سیاسی شده بود. من دوباره رفتم شهرمون و سعی کردم با بر و بچه‌های محله صحبت کنم. دیگه همه بر خلاف حکومت حرف می‌زدن و تک و توکی هنوز طرفدار شاه بودن که احتمالاً به‌خاطر پدر و مادرشون یا هر دلیل دیگه‌ای از رژیم طرفداری می‌کردن.

یه دفعه رفته بودم مشهد. تظاهرات بود. در واقع اولین تظاهراتی که من توش شرکت کردم اونجا بود. با خانواده رفته بودیم مشهد. خواهرم این‌ها می‌ترسیدن ولی به‌هر حال من رفتم. تابستون ۶۵ بود. حالا من تو انستیتو قبول شده بودم. بچه‌ها تظاهراتی ترتیب داده بودن. ما خبر شدیم که از مسجد جامع شهر شروع می‌شد. این تظاهراتی بود که هیچ‌کدام از آخوندها شرکت نکردن. اولین تظاهرات اونجا بود. شعارهای اون‌روز مرگ بر این سلطنت پهلوی بود. که بعد از پنجاه قدمی که رفتیم گاردی‌ها حمله کردن و ما هم جات خالی یه کمی کتک خوردیم و بعدش فرار کردیم.

اکبر: این بچه‌هایی که باهاشون آشنا شده بودی چه تیپ‌هایی بودن. مثلاً این مجموعه آدم‌ها حسن‌هاشون چی بود و یا ضعف‌هاشون مثلاً؟

ناصر: الان دید من با اون موقع خیلی فرق می‌کنه. اگه امروز بخوام قضاوت کنم، دوتا جوّ مختلف بود. یکی شهر خودمون بود که کوچیک بود و جوّ مذهبی داشت، یکی هم جوّ تهران. در واقع اگه بخوام قضاوت کنم درسته که ما می‌گفتیم چییم ولی درست ریشه‌ی تفکرمون، یا اون چیزی که بر ما حاکم بود، مذهبی بود. مثلاً یادمه فرح پهلوی رو نه به‌خاطر مسائل سیاسی، یا شناخت سیاسی بلکه بیش‌تر به‌خاطر یه چیزهای احمقانه سعی می‌کردیم بکویم. مثلاً چون با لباس شنا عکس انداخته بود یا چیزهایی از این قبیل. چرا مثلاً با کرس‌ت عکس گرفته و می‌گفتیم این زنیکه جنده است. این جور یه فکر می‌کردیم. منظورم اینه که آگاهی سیاسی نداشتیم. از سازمان‌ها فقط یه اسم می‌دونستیم. اصلاً نمی‌دونستیم کارکردشون چی‌یه یا راهشون به کجا

می‌کشد.

**اکبر:** راجع به این دید مذهبی که گفتی، اگر می‌تونی یه کمی بشکافش. چون در واقع همه ما شاید یه جور یه این قضیه رسیدیم ولی مثلاً همین امروز گاهی در مورد بعضی مسائل من یک‌دفعه می‌بینم گویا هنوز دارم مذهبی نگاه می‌کنم.

**ناصر:** من فکر می‌کنم این دقیقاً مربوط می‌شه به اون ساخت جامعه. مثلاً پدر من با اینکه به اون صورت مذهبی نبود، با اینکه نماز می‌خوند ولی می‌گفت این آخوندها همه‌شون پفیوزن. ولی در واقع ما همه‌مون یه جور مذهبی با قضایا روبه‌رو می‌شدیم. مثلاً شکنجه رو محکوم می‌کردیم. مسائل منفی حکومت رو محکوم می‌کردیم ولی بیش‌تر روی این مسائل کوچک تکیه می‌کردیم که شاه مثلاً عرق می‌خوره. مثلاً ما خودمون هم مشروب می‌خوردیم ولی شاهو محکوم می‌کردیم که چرا مشروب می‌خوره.

**اکبر:** منظورت اینه که قضاوت‌ها در سطح بود؟

**ناصر:** آره، مثلاً ما به‌جای اینکه بیایم ریشه‌ی سرمایه‌داری رو بشکافیم و بشناسیم، انگشت می‌داشتیم روی یه چیزهای بچه‌گانه. شاید مثلاً من از اون بچه‌های دیگه بیش‌تر می‌دونستم ولی باز هم خیلی سطحی بود. مثلاً نمی‌دونستیم حکومت اسلامی چی می‌تونه باشه. یا خمینی چی‌یه و کی‌یه؟ تو تظاهرات تقریباً یه نیمچه گروهی بودیم که به ساواکی‌ها حمله می‌کردیم یا به سلطنت‌طلب‌ها. یه دفعه مثلاً یه گردن شکست. از پشت‌بوم یک آجر زدیم به یکی. یه دفعه مثل فیلم‌های سینمایی شده بود. یه ساواکی‌یه دنبال‌مون کرده بود. گفتیم بذار ببریمش تو بیابون و بکشیمش. که اون طرف هم گویا متوجه شد و رفت یه ماشین پلیس آورد. ما فرار کردیم و ماشین پلیس هم دنبال‌مون، بالاخره از کوچه پس‌کوچه‌ها فرار کردیم. توی مسائل تظاهرات و اینها من کامل تو جریانش بودم تا این اواخر که دیگه زده شدم.

**اکبر:** منظورت بعد از انقلابه؟

**ناصر:** نه، همون قبل از انقلاب. دیدم که این‌جوری هم نمی‌شه. مثلاً دیدم که این آخوندها نمی‌تونن جواب‌گوی مردم باشن ولی باز هم

نمی‌تونستم به خودم بقبولانم که این‌ها از شاه هم بدترن. بنابراین باز هم ترجیح می‌دادم که انقلاب صورت بگیره و آخوندها بیان سر کار.

**اکبر:** دلیل اینکه به این نتیجه رسیدی چی بود؟

**ناصر:** برخورد شدیداً مذهبی اون‌ها بود. مثلاً من تو جریان نمازها شرکت می‌کردم ولی وضو نمی‌گرفتم. چون مسئله‌ی من اون نبود و یه مقداری ترس داشتم که این به کجا می‌رسه.

**اکبر:** از چند روز قبل از انقلاب چیزی یادته؟

**ناصر:** بودم دیگه. تا اینکه روز ۲۱ بهمن وقتی دیدم تهران داره شلوغ می‌شه، با برادرم راه افتادم رفتم تهران. توی قضایای پادگان‌ها اسلحه گیر آوردم و تو قضایا شرکت کردم.

**اکبر:** می‌تونی جزئی‌تر توضیح بدی؟

**ناصر:** راه افتادیم رفتیم تهران، با همون بچه‌های دانشجویی که تو یه خونه زندگی می‌کردیم. دسته‌جمعی راه افتادیم، رفتیم، اونا اسلحه داشتن. بعداً من یه دونه ژ ۳ ازشون گرفتم، برادرم نیومد. هیچ‌وقت هم علت‌شو نگفت، ولی من گمونم ترسیده بود. برای من بیش‌تر همون حالت نگهبانی بود. توی ۲۲ بهمن هم دقیقاً توی درگیری مسلحانه نبودم، فقط همین که تیری بندازم بخوره به رادیو تلویزیون یا به پادگان و این چیزها. چون با اسلحه زیاد آشنایی نداشتم. مدتی هم که تهران بودم یه هفته بود.

**اکبر:** احساس اون روزها رو نمی‌تونی به یاد بیاری؟

**ناصر:** خیلی خوشحال بودم. باورم نمی‌شد. اون سنگ‌رهایی که بسته بودن یه جور برام محترم بود. روز ۲۳ بهمن بود که من یه دفعه یه حالت شکست داشتم. چون دیدم شروع کردن اسلحه‌ها رو از بین مردم جمع کردن. شروع کردن کارت گذاشتن برای اسلحه. البته من اسلحه‌مو روز ۲۲ بهمن از دست دادم. به‌خاطر اینکه یه مجروح می‌بردیم بیمارستان و من اسلحه‌مو دادم دست یکی دیگه.

**اکبر:** منظور من چیزهای کاملاً شخصی‌یه، مثلاً یادمه یه روز رفتیم پادگان عباس‌آباد. توی همین ماشین باری‌ها بودیم یا شاید وانت‌بار. از ماشین که پیاده شدیم همه خیلی سریع هجوم بردن تو پادگان، ولی من می‌ترسیدم.

اعتماد نداشتیم که به توی پادگان می‌رسم. همه‌ش فکر می‌کردم یه حقه است. کلک است. به محض اینکه وسط پادگان برسیم گلوله‌هاشون سرازیر می‌شه. بعد البته من هم رفتم. اما وقتی که کاملاً مطمئن شدم. یا مثلاً وقتی از پادگان اومدم بیرون، به همین دلیل که آخرین نفر بودم، یا جزو آخرین نفرها، فقط یه سرنیزه گیرم اومده بود و دیگه اون انگشت‌ها که به علامت پیروزی جلوم می‌گرفتن برای من یکی معنای پیروزی نداشت. یعنی رو راست بگم، دیدم اون ملت غیوری که می‌گن به من یکی نمی‌چسبه. یا مثلاً شب ۲۲ بهمن یا شاید ۲۱ بهمن یه دونه از این کاغذبرها دستم بود - شبیه قمه بود. با این جلو دانشگاه قدم می‌زدم. یکی از استادهام، اسمش کوثر بود، گفت، به شوخی البته، خواهر گُسده آخه تو که این کاره نیستی یا چیزی شبیه به این، و من یک آن فکر کردم، واقعاً اگه الان اتفاقی بیفته من با این قمه‌ی برنده که می‌تونه آدمو از وسط شقه کنه چه کاری می‌تونم بکنم؟ بعد، یه ساعت بعدش دور و بر دانشگاه تقریباً خلوت شده بود. یعنی رفقای من نبودن. و آدم‌های غریبه بودن و من دیدم چه جور تنهام و می‌ترسم. و این کاغذبر تو دستم سنگینی می‌کرد. فقط سنگینی می‌کرد. یه وزنه‌ی سنگینی بود که انگار به خاطر دیگران دست گرفته بودم نه به خاطر خودم نه با انتخاب خودم. اونوقت راه افتادم طرف خونه. توی امیرآباد گله به گله، سر هر کوچه و خیابون آتیش روشن بود. و چندتائی ایستاده بودند و من با این کاغذبر، با این قمه که یادگار دوستی بود که بعدها توی مریوان اعدام شد، پیش می‌رفتم. و اون دوستم داشت می‌جنگید، گمونم داشت می‌جنگید. به خیابون شونزدهم امیرآباد رسیدم، دیگه پرنده پر نمی‌زد فقط گاهی صدای الله اکبر از ساختمون‌ها بلند می‌شد و من فقط می‌ترسیدم و بعد دیدم برای اینکه ترسمو پنهون کنم دارم بلند بلند داد می‌زنم الله اکبر. توی خونه که رسیدم گریهام گرفته بود. دلم می‌خواست توی خیابون باشم. دلم می‌خواست هم‌دوش بقیه بجنگم اما می‌ترسیدم و یه چیز رو می‌دونستم که من یکی نمی‌تونم بجنگم.

ناصر: منم تقریباً همین‌جوری بودم. تو تظاهرات هیچ‌وقت جزو اولین نفرها نبودم. توی پادگان نفر اول نبودم و اصلاً هیچ وقت چیزی از توی پادگان‌ها برنداشتیم. نخواستیم. شاید هم چیزی نمونده بود که بردارم. اسلحه رو

هم که از دست دادم اصلاً برایم مهم نبود، فکر می‌کردم اون یکی بیش‌تر احتیاج داره. ترس داشتم. شدیداً ترس داشتم. یه صحنه رو یادمه. توی تظاهرات. تو شهر خودمون، دستم تو دست رفیقم بود، شروع کردن به تیراندازی. گاز اشک‌آور زده بودن جلو شهربانی. ما فرار کرده بودیم. داشتیم تو خیابون‌های اصلی شهر تظاهرات می‌کردیم که دو سه تا بچه‌ی دوازده سیزده ساله رو کشتن. من دستم توی دست رفیقم بود که یکی رو جلوم کشتن. اون دوستم که کنارم بود دو تا گلوله خورد تو دستش. یکی آستین پیراهن‌شو سوراخ کرد. یکی دیگه خورد تو مچ دستش. دستش شل شد و با همون لهجه‌ی خودمون گفت ناصرو تیر خوردم. که رنگش زرد شد و افتاد و باعث شد سه تا از انگشت‌هاش از کار بیفته. دو سانتی‌متر استخون کم آورد. این قضیه باعث شد که من از گلوله بترسم. اون موقع از مرگ می‌ترسیدم و اون شجاعتی رو که خیلی‌ها داشتن، نداشتم. شاید بشه گفت در بعضی موارد بیش‌تر شعار می‌دادم تا اینکه عمل کنم.

**اکبر:** روز ۲۲ بهمن وقتی حکومت نظامی شد و آخوندها گفتن برگردین خونه...

**ناصر:** دقیقاً یادمه. مینی‌بوس‌هایی که می‌اومدن تو میدون فوزیه می‌چرخیدن و می‌گفتن هنوز امام اعلان جهاد نداده و این‌ها، برام خیلی عجیب بود. چون من بیش‌تر با دانشجویهای چپ بودم برام باور کردنی نبود که چطوری می‌شه. مردم اسلحه دارن، مردم می‌جنگن اون وقت این‌ها می‌گن امام هنوز اعلام جهاد نکرده. برام سنگین بود. نمی‌تونستم بپذیرم. ولی خب کسی هم گوش به حرفشون نداد. چون همه توی خیابون بودن.

**اکبر:** بعد از انقلاب چی؟

**ناصر:** ۲۳ یا ۲۴ بهمن بود که رفتیم دانشگاه. مجاهدین تو مسجد بودن، فدایی‌ها هم یه کمی اون‌ورتر تو یه ساختمون دیگه. که آره، ما هم به‌خاطر همون چیزی که بود، موجی که طرفدار فدائیان شده بود، به‌خاطر اون عملیات متهورانه و این چیزها که مقدار زیادی هم دروغ بود، شدم هوادار فدائیان. البته بدون اینکه اصلاً بشناسم. فقط می‌دونستم که توده‌ای‌ها خیانت کردن و فدایی‌ها نه. چریک بودن، مبارزه کردن. یا مثلاً پیکار چون به

مجاهدین ضربه زده بود قبولش نداشتیم. خیلی برخورد‌های سطحی، خلاصه باعث شد که هوادار این سازمان بشیم.

اکبر: یعنی خودت هیچی نمی‌دونستی؟

ناصر: آره، همون چیزی که دیگران می‌گفتن منم قبول می‌کردم. مثلاً در مورد حزب توده یه کمی خونده بودم و می‌دونستم ولی دربار □ دیگران نه. که من رفتم، همون موقع تو ستاد فدائی‌ها و گفتم دانشجو هستم و می‌خوام باهاتون تماس داشته باشم. که رفتیم همون جا و مرتب تو دانشگاه بودیم و یه سرهنگ رو گرفتیم و بردیم تحویل مجاهدین دادیم. از همون موقع فهمیده بودیم که مجاهدین بهتر می‌تونه با اینها کار کنه، چون به هر جهت معلوم شده بود که با چپ‌ها مخالفن. از همون لحظه که قطب‌زاده وارد تلویزیون شده بود و سانسور شروع شده بود.

اکبر: این سرهنگی که گفتی می‌دونی کی بود؟

ناصر: آره، ما تو شهرمون که بودیم، یه سری از این مهندس‌ها و پزشک‌ها اونجا سرباز بودن. چون سیاسی بودن سرباز صفر شده بودن و در واقع تبعید شده بودن به اونجا. این‌ها با برادرم تماس داشتن. بعد از اینکه فرار کردن سربازها شروع شد، این‌ها هم یکی یکی فرار کردن. یکی شون سلیمان تیکان تپه بود که یکی از کادری‌های مرکزی کومله بود که تو جنگ اول سنندج تیر خورد، کشته شد. این‌ها سرهنگ حسینی رو می‌شناختن که بچه‌ها رو کتک زده بود و این‌ها. اومده بود تو دانشگاه تهران و با لباس شخصی می‌گشت. بچه‌ها دیده بودنش و گفتن سرهنگ حسینی اینجاست. دویدیم دنبالش گرفتیمش و تحویل مجاهدین دادیم. اول فکر کردیم بدیمش به فدایی‌ها، بعد دیدیم نه، مجاهدین با حکومت بهتر می‌تونه کنار بیاد. که من یادمه وقتی ازش بازجویی کردیم و یکی از بچه‌ها گفت تو منو کتک زده‌ای، گفت آره زدم چون بی‌تربیت بودی. البته مثل اینکه بعد از ده دوازده روز باز خرید شد، بعدش هم برگشت به کار.

اکبر: راجع به ادامه‌ی کارهای سیاسی، می‌خوام بدونم همچنان

داشتی کورکورانه می‌رفتی یا اینکه سعی می‌کردی بخونی، بفهمی؟

ناصر: الان که بخوام به مسئله نگاه کنم، در واقع کورکورانه بود،

مطالعه می‌کردم، کتاب می‌خوندم. کتاب‌های سیاسی، کلاسیک، مارکس و لنین رو می‌خوندم، شاید نمی‌فهمیدم ولی خب می‌گفتم من مارکسیستم و باید مارکسو بخونم. بیش‌تر هم کتاب‌هایی رو می‌خوندم که پیشنهاد شده بود. یادمه، سازمان فدایی یه لیستی داده بود که باید مطالعه می‌کردیم. یه سری کتاب رو انتخاب کرده بودن. اصول مقدماتی فلسفه یا مثلاً کتاب‌های فلسفه رو گفته بود این سری رو بخونین ما هم سعی می‌کردیم همونو بخونیم. الان فکر می‌کنم این یه اطاعت کورکورانه بود ولی اون موقع به هر جهت آگاهی منو می‌برد بالا. مثلاً وقتی سازمان نظری می‌داد بدون چون و چرا قبول می‌کردیم. فکر می‌کنم تا سال ۶۲ یه سرباز بودم برای سازمان‌ها.

**اکبر:** چیزی که هست و واقعیت‌ها همیشه سعی می‌کنیم اشکال‌ها رو بیندازیم گردن بقیه. خیلی راحت می‌گیم فریب‌مون دادن. مثلاً یکی تعریف می‌کرد از قول یکی دیگه که از اعضا یا نمی‌دانم کادرهای اکثریت بوده. می‌گفت فلانی که الان توی دانمارک، یک روز خیلی ناراحت بود و گفت من تف می‌اندازم توی صورت "فرخ نگهدار" که باعث شد من یک عده رو لو بدم. خُب، این چرنده، فرخ نگهدار کی‌یه! اون آدم به نظر من باید تو روی خودش تف کنه. منظورم اینه که تا چه حدّ اون فضا مقصره و تا چه حد من و تو؟ چون آدم می‌تونه بگه گولم زدن و هر کاری رو بکنه. تا چه حد فکر می‌کنی آدم می‌تونست جدا از خطی که سازمان‌ها می‌دادن پیش بره؟

**ناصر:** سؤال خیلی مشکلی‌یه. من فکر می‌کنم شیوه‌ی □ اون سازمان‌ها، اگه بخوایم دقیق نگاه کنیم، چه مذهبی‌هاش چه غیر مذهبی‌هاش خیلی اشکال‌ها داشت. تمام‌شون دیکتاتورهایی بودن که اگه قدرتو بدست می‌گرفتن همین بود که الان هست. چه حزب توده، چه مجاهدین چه سازمان‌های دیگه. همه تقریباً یکی بودن. چون همه‌شون به خودشون اعتقاد داشتن. ما هیچ‌وقت دم‌کراسی رو نفهمیده‌ایم. هیچ‌وقت سعی نکرده‌ایم به عقیده دیگری احترام بگذاریم.

**اکبر:** منظورت اینه که آن‌قدرها دیکتاتور بالای سرمون بوده که خودمون هم یه پا دیکتاتور شده‌ایم؟

**ناصر:** آره. سازمان‌ها یاد گرفته بودن که اون شیوه‌ی هر‌می رو که تو



جمهوری اسلامی هست، رعایت کنن. اگر چه می‌گفتن تصمیم‌ها باید از پائین بیاد ولی در حقیقت همه‌شون از بالا تصمیم می‌گرفتن. اگه مثلاً یکی سئوالی می‌کرد، انتقادی می‌کرد، فوری از طرف دیگر منع می‌شد که چرا این سئوالو می‌کنی. یادمه نوروز ۵۸ یکی از اعضای چریک‌های فدایی خلق برای سخنرانی اومده بود اونجا، وقتی که یکی از بچه‌ها - که زندانی سیاسی زمان شاه بود و با گروه آرمان خلق کار می‌کرد و بعد هوادار فدایی‌ها شده بود- از عضو سازمان پرسید چرا سازمان می‌خواد مبارزه مسلحانه رو کنار بگذاره؟ بچه‌ها بایکوتش کردن. یعنی بچه‌های پیشگام دانشگاه اونجا و دانشگاه حنیف‌نژاد بایکوتش کردن. دقیقاً احساس می‌کردن که نمی‌شه از یه عضو انتقاد کرد. طرف هم یه کتاب لنین زیر بغلش بود که انگار قرآن آورده بود.

**اکبر:** یعنی این، اون ریشه‌ی مذهبی‌ی گروه‌هاست؟

**ناصر:** آره. من دقیقاً دارم می‌گم که این سیستم تفکر رو می‌شه گفت مذهبی، استالینیستی. یا هر اسم دیگه‌ای که بخواهی می‌تونی روش بگذاری. این شیوه تفکر قدرت مردمو می‌گیره می‌ده دست کسانی که متخصص هستن. به هر جهت این شیوه دیکتاتوری‌یه.

**اکبر:** فکر می‌کنی چرا این شیوه تفکر بر ما حاکمه؟ مثلاً یادمه با یکی از مجاهدین حرف می‌زدم. می‌گفتم مسئله رجوی یا طبری یا فرخ نگهدار نیست، مسئله این ساختمان ذهنی‌یه. این شیوه تفکره که یکی در بالا قرار می‌گیره و بقیه پائین، این مرید و مرادی یا گله‌ای که بدون چوپان بی‌معنی‌یه. بعد می‌گفتم این ساختمان اسلامی‌یه. مذهبی‌یه. ولی اون می‌گفت نه، آخه رجوی یه چیز دیگه‌است. یادمه شریعتی تو کتاب "آری اینچنین بود برادر" شروع می‌کنه پیغمبرها یا ناجی‌ها رو یکی یکی توضیح می‌ده و آدم می‌بینه که هیچ‌کدوم از اون‌ها مشکل انسان‌ها رو حل نکرده‌اند خود شریعتی هم روی این مسئله تاکید می‌کنه ولی وقتی که به محمد می‌رسه می‌گه ولی این یه چیز دیگه‌ای بود چون از میون مردم برخاسته بود و از این حرف‌ها. انگار بقیه‌ی پیغمبرها از همون جایی بیرون نیومدن که این یکی. یا مثلاً وقتی بعضی از رفقا می‌خوان راجع به یکی قضاوت کنن، می‌گن

این از طبقه‌ی کارگر بیرون اومده. انگار مثلاً آدم نمی‌تونه از طبقه‌ی دیگه‌ای بیرون بیاد ولی شریف باشه. منظورم اینه که این برادر ما توجه نداره که ساخت تفکر رجوی همونه که ساخت تفکر خمینی.

ناصر: آره. تمام این‌ها دارن تو همون چهارچوب کار می‌کنن با کمی تفاوت.

اکبر: خب حالا گمونم بهتره راجع به عشق صحبت کنیم چون راستش من از این مذهبی‌ها می‌ترسم. کاره دیگه، یه وقت دیدی ترتیب ما رو هم به نام خلق قهرمان دادن.

ناصر: آره، کلاس یازده بودم. با یه دختری آشنا شدم که دوست خواهرم بود. هیچ‌وقت با هم نزدیکی نکردیم. بیش‌تر با حرف زدن ارضاء می‌شدیم. یعنی توی اون فضا همین صحبت کردن آدمو ارضاء می‌کرد. بعد برای همین قضیه تجدیدی آوردم. بعد رفتم تهران درس بخونم. وقتی برگشتم دیدم دوست پسر گرفته، خیلی ناراحت شدم. این‌ها روی من تاثیر گذاشت. بعد راجع به مسائل جنسی، در واقع با پول دادن حل می‌شد. می‌رفتیم یکی رو بلند می‌کردیم، می‌آوردیم خونه. با برادرم و دیگران. یا می‌رفتیم شهرنو. یا تو بندرعباس و آبادان و این‌جور جاها. خلاصه از طریق پول دادن و خوابیدن با این و آن قضیه حل می‌شد. بعد هم یک‌بار دیگه عاشق شدم. دختر خوبی بود. با هم حرف زدیم. ولی به‌خاطر وضع مالی نمی‌تونستیم با هم زندگی کنیم. خونواده‌ی طرف اونو منع می‌کردن. بعد اون روزها من مخفی زندگی می‌کردم و نمی‌شد و با توافق از هم جدا شدیم.

اکبر: احساس‌های اون روزهای مخفی رو می‌تونی به‌یاد بیاری؟

ناصر: من مسئول پیشگام اونجا بودم. همزمان با جریان اشرف دهقانی از سازمان چریک‌های فدایی خلق جدا شدیم و شدیم هواداران چریک‌های فدایی خلق...

اکبر: چه سالی؟

ناصر: ۵۸ و ۵۹. چون ما تفکرمون این بود که جمهوری اسلامی ضدخلقه، برخلاف سازمان چریک‌های فدایی خلق، این بود که بلافاصله فعالیت مخفی رو شروع کردیم. شاید به همین دلیل ما زیر ضرب نرفتیم.

چون مخفی کاری رو رعایت کردیم.

اکبر: این قبل از اقلیت و اکثریت شدن سازمانه؟

ناصر: آره. تو زمان انقلاب فرهنگی، اونجا زیاد درگیری نبود مثل تهران که آدم بکشن. بود، ولی در حد زد و خورد.

اکبر: روز اول اردیبهشت فضای اونجا هم مثل تهران بود؟

ناصر: نه. چون جنبش دانشجویی ش به اون صورت قوی نبود. تعداد معدودی بودیم. از نظر تئوری هم چندان قوی نبودیم. مثل سرباز بودیم. بعد از انقلاب فرهنگی ما مخفی شدیم. ریش گذاشتم. شلوار پاسداری پوشیدم. تماس مون با تهران برقرار بود. خونه گرفتیم. جاسازی کردیم. به مصادره یه سری چیزها دست زدیم. تموم وسایل تکثیر رو از جاهای مختلف مصادره کردیم. یه مقدار پول هم. بیش تر فعالیت مخفی ما توی کارخانه‌ی سیمان بود، بقیه‌ش هم شعارنویسی بود توی شهر و پخش اعلامیه توی مدارس. بعد تو یه شرکت تجارتي کار گرفتیم. جنس از تهران می خریدیم به مغازه‌ها می فروختیم. یه مدت حسابدارش بودم. بعد راننده. وارد جزئیات بشم یا نه؟

اکبر: اگه خطری برای کسی نداره بشو.

ناصر: گروه ما هیچ کدومشون زیر ضرب نرفت. چون زود مخفی شدیم. لو نرفتیم. بچه‌های ما هیچ کدومشون ادامه ندادن. همه به اصطلاح پاسیو شدن. آخرین کاری که می خواستیم بکنیم ترور حاکم شهر بود.

اکبر: می تونی بگی چرا می خواستین ترورش کنین؟

ناصر: توی اعدام‌ها دست داشت. توی ترور دوتا برادر دست داشت. و همون کسی بود که سه تا زنو سنگ‌سار کرد. بعد هم رئیس زندان اوین شد. نماینده مجلس هم شد. ما از اون فیلم مبارزین باسک الهام گرفته بودیم. می خواستیم به شیو □ هی اون‌ها ماشین حاکم شهر رو منفجر کنیم که دو نفر از بچه‌ها سر قرار نیومدن و در واقع به خاطر ترس اون‌ها قضیه به هم خورد. من سر قرار رفتم. اون‌ها نیومدن. بعدش هم هی بهونه‌های مختلف آوردن و چون شدیداً طرفدار مبارز □ مسلحانه بودم یه دفعه رفتم با تفنگ شکاری یکی دو نفر رو خلع سلاح کنم که وسط‌های کار پشیمون شدم. چون تنها بودم. زندگی من تقریباً نیمه‌مخفی بود. تو یه شرکت کار می کردم که

رئیسش فامیل مون بود. من سعی می‌کردم زیاد توی شهر ظاهر نشم. توی کارهای پخش فعال بودم تا ۳۰ خرداد شصت که دستگیری‌ها زیاد شد. برادرمو گرفتم. من دیگه کاملاً مخفی شدم چون گرفتن اون به خاطر من بود. بعد رفتم تهران. توی یه کارخونه کوچیک کار می‌کردم. طرف دوستم بود. بعد از ۸ ماه برگشتم شهرمون. توی شهر خودمون. من دیگه فعالیت سیاسی نداشتم. کارم هم‌همه‌ش توی شهری بود که دانشجو بودم. به همین خاطر کسی از اوضاع من خبر نداشت. ولی چون دو سه سال از سربازی غیبت کرده بودم، چندین بار به خانواده رجوع کردن. بعد من رفتم توی ژاندارمری پرونده خودمو دزدیدم و دیدم چیزی از فعالیت سیاسی توش ننوشته. فقط نامه‌هایی که رد و بدل شده بود از شهربانی و سپاه و این‌ها همه‌ش درباره‌ی غیبت سربازی بود.

**اکبر:** می‌تونی بگی چطوری پرونده را دزدیدی؟

**ناصر:** راحت بود. رفتم، گفتم می‌خوام خودمو معرفی کنم. پرونده اونجا بایگانی بود. طرف پرونده رو داد که بدم به استواری که توی اتاق بغلی بود. اتاق تقریباً شلوغ بود. پرونده رو گرفتم و به‌جای اینکه ببرم توی اون اتاق، اومدم بیرون، سوار ماشین شدم، در رفتم. پرونده رو خوندم. دیدم چیزی نیست. با برادرم مشورت کردم، دیدم بهتره ببرم بذارم سر جاش. این بود که خودمو معرفی کردم. رفتم سربازی. چون واقعاً مخفی زندگی کردن توی تهران سخت بود. پول نداشتم. امکانات نداشتم.

**اکبر:** توی تهران قضیه‌ی مالک و مستاجر برات مشکلی ایجاد نکرد؟

**ناصر:** نه، چون بیش‌تر خونه‌ی برادرم بودم و دوستانم. ولی خب برای همسایه‌ها که حزب‌اللهی بودن همیشه این سؤال بود که من اونجا چه کار می‌کنم: مخصوصاً توی اون شرایط که هی توی رادیو و تلویزیون شماره تلفن می‌دادن که ضد انقلابو معرفی کنین. گفتم یه مدت می‌رم سربازی تا راه فرار رو پیدا کنم.

ولی خود فرار مسئله بود. از یه طرف مسئله‌ی مالی و از طرف دیگه فکر می‌کردم فرار کردن خیانت‌ه. ولی وقتی که دیگه تماسم با تهران قطع شد، توی چریک‌ها هم اختلاف افتاد و به‌اصطلاح حرمتی‌پور و این‌ها جدا شدن از

اشرف و به اصطلاح اون "آرخا" رو تشکیل دادن، و رابط من رفت جزو گروه دیگه‌ای، فکر کردم دیگه باید برم و اشکالی تو فرار نمی‌دیدم.

اکبر: وقتی از هم جدا شدین، مشکلی واست پیش نیومد؟ مثلاً اینکه ممکنه یکی از همین انقلابیون لووت بده؟

ناصر: نه، چون همه‌ی گروه نظرشون در مورد جمهوری اسلامی یکی بود. مثل اکثریت و اقلیت نبود که یه سری برن با رژیم هم‌کاری کنن. بنابراین خیالم راحت بود مگر اینکه زیر شکنجه لو می‌دادن که اون دیگه برای هر کسی امکان داشت. رفتم سربازی. به تهران اعزام شدم. سه ماه دور □ آموزشی داشتیم. چون فوق دیپلم بودیم، دو ماه برامون آموزش تخصصی گذاشتن که شد پنج ماه.

اکبر: می‌تونی فضای سربازخونه رو وصف کنی؟

ناصر: گروهان ما تشکیل شده بود از دانشجویها و فوق‌دیپلم‌ها. ۲۲۰ نفر بودیم، همه از دیپلم به بالا. این بود که بین ما همه جور آدمی پیدا می‌شد. فدایی، مجاهد، پیکاری، بی‌خط، دختر باز و فقط سه چهارتا حزب‌اللهی که به‌خاطر جو اونجا ایزوله شده بودن.

اکبر: بعد از دور □ آموزشی کجا افتادی؟

ناصر: چون موقع تقسیم حضور نداشتیم، بدترین جا رو به من دادن. منو انداختن تو لشکر سنندج.

اکبر: یعنی در مقابله با کردها؟

ناصر: نه، تیپ ۳ مریوان فرق داشت. پشت دریاچه مریوان بود. توی یه ده. وقتی وارد مریوان شدیم، راجع به مسائل جنگی چیزی نمی‌دونستیم. بمباران بود و این‌ها. همه فرار کرده بودن و من مونده بودم. هنوز گونی روی کولم بود که چهار طرف‌مو راکت زدن، عراقی‌ها. ده مخروبه بود. تخلیه شده بود. هواپیماها هر روز بمباران می‌کردن. درست روزی که عملیات والفجر چهار شروع شد، من اونجا بودم. اونجا در واقع مثل این فیلم‌های روسی بود که آدم داره می‌ره و دور و برش توپ می‌خوره و این‌ها. دقیقاً ما از توی جاده‌ای رد می‌شدیم که دور و برمون آتیش بود. از این طرف توپ‌خونه‌ی خودمون شلیک می‌کرد، از اون طرف عراقی‌ها. توپ‌خونه به سمت عراقی‌ها و

عراقی‌ها به سمت توپ‌خونه و ما این وسط. منطقه اصلی عملیات اونجا بود و گردان ما هم خط شکن. رفتیم خودمونو به گروهان معرفی کردیم. چون تنها آدم تحصیل کرده اونجا بودم منو گذاشتن رکن یک. کارم مرخصی دادن بود. رسیدگی به پرونده زخمی‌ها و گزارش رد کردن راجع به فراری‌ها که از زیرش شونه خالی می‌کردم. ۳۵ روز اونجا بودم. یه شب در میون هم نگهبان بودم. پاس‌بخش بودم. قرار بود گروهبان وظیفه بشم ولی هنوز درجه‌ام نرسیده بود. بعد از ۳۵ روز فرستادن مون تو عراق.

اکبر: مسائل اونجا رو می‌تونی توضیح بدی؟

ناصر: اونجا درگیری مستقیم نبود. درگیری فقط بمباران بود. عراق با کاتیوشا می‌زد. یعنی تقریباً کاتیوشا می‌اومد طرف ما.

اکبر: اصلاً با کردها طرف نبودین؟

ناصر: نه. اصلاً مردم اونجا نبودن. فقط هر چند روز یه دفعه یه دهاتی می‌اومد که برای گاو یا خرش کاه ببره. اونجا در واقع چیزی نمونه بود. همه تخلیه کرده بودن. هر چیزی هم که بود سربازها غارت کرده بودن. شب‌ها البته خطر کردها بود که منو عذاب می‌داد. چون نمی‌تونستم بپذیرم که پاس‌بخش باشم با دوازده تا سرباز، و کومله حمله کند یا دمکرات‌ها و من مجبور بشم به طرف‌شون تیراندازی کنم. این خیلی منو عذاب می‌داد. چون پنج، شش سال، به هر جهت برای سوسیالیسم مبارزه کرده بودم و حالا باید به روی همون مردمی که قبول‌شون داشتم اسلحه می‌کشیدم. این بود که هیچ‌وقت اسلحه‌مو پُر نمی‌کردم. خشاب‌گذاری می‌کردم ولی گلنگدن نمی‌کشیدم. می‌گفتم بذار اون‌ها بزنن. وقتی رفتم توی عراق از این نظر راحت‌تر شده بودم.

اکبر: سربازها چطور فکر می‌کردن؟

ناصر: تعداد خیلی کمی بودن که می‌تونستن این مسئله رو درک کنن. برای بقیه مسئله مرگ و زندگی بود. اگه پیش می‌اومد، همه‌شونو می‌کشتن. هر چند که بچه‌های خوبی بودن ولی اونجا دیگه مسئله‌ی بقای آدمه. به هر جهت کسانی هم بودن که مثل من فکر می‌کردن ولی خیلی کم بودن.

بعد از ۳۵ روز ما رو فرستادن به پادگان "گریک" عراق. نزدیک "پنج‌وین" بود. اونور پنج‌وین، عراق بود. اونجا زیر تیررس بودیم. هواپیما می‌اومد، می‌زد. توپ هم می‌زد ولی چون پشت کوه بودیم، فقط بعضی وقت‌ها زیر ضرب بودیم. خود پادگان خیلی توپ خورده بود و داغون بود.

اونجا پُر از جسد عراقی بود. جسد ایرانی‌ها رو جمع می‌کردن ولی عراقی‌ها می‌موندن تا بو بگیرن. من زیاد دقیق نمی‌شدم. نمی‌شه پنجه‌ی آدمی رو که رو خاک افتاده دید یا بدنی رو که سگ‌ها پاره پوره کردن و فقط استخوان‌هاش باقی مونده یا جمجمه‌ی آدمی رو که فقط یه مشت مو روش چسبیده. مثل این عروسک‌هایی که توی خاک‌روبه‌ها افتاده. و سگ‌ها، اونجا بودن. سگ‌ها همیشه اونجا بودن. گاهی سر جنازه‌ای دعواشون می‌شد. گاهی من تعجب می‌کردم. وقتی که این‌همه جنازه هست دیگه دعوا واسه چه؟ اونجا نمی‌شد به این چیزها فکر کرد. آدم چیزهایی می‌دید که دیگه نمی‌تونست فکر کنه. فکر آدم از کار می‌افتاد. در واقع وقتی آدم همه‌ش توی کابوس باشه دیگه کابوس معنی خودشو از دست می‌ده. آدم نمی‌دونست چکار کنه. اگه به این چیزها دقیق می‌شدی، همون روزهای اول و دوم به سرت می‌زد. این‌طوری بود. من خاطرات خیلی بدی از این دوره دارم. اصلاً وحشتناک بود. نمی‌دونم چی می‌شه گفت. فکر می‌کنم هیچ جوری نمی‌شه توضیح داد. فقط باید دید. سگی که سرش را روی بازوی آدمی گذاشته و خوابیده. بازوی آدمی که هم متکای سگه و هم غذاش، و آدم‌هایی که از اون سگ‌ها وحشتناک‌تر بودن، چهارتا از طرف‌دارهای گروه "رُزگاری" رو گرفته بودن. گروه رُزگاری برای عراق کار می‌کنه. انگار اگه برای خمینی کار می‌کرد فرق داشت. این‌ها رو به درخت بسته بودن. با طناب به درخت بسته بودن. محکم. طوری که نتونن تکون بخورن. بعد با سرنیزه تفنگ فرو کرده بودن توی شکم‌شون. یه طوری که کشته نشن. که زجر بکشن. که جیغ بکشن. نعره بزنن و تو فقط می‌تونستی نگاه کنی. یا جلوی گوش‌هاتو بگیری که صداشونو نشنوی. من آدم احساساتی‌ای نیستم ولی آدم هستم. فکر نمی‌کنم حتی بشه حیونی رو به این روز انداخت. آنها نعره می‌کشیدند. فحش می‌دادن. گریه می‌کردن تا وقتی که مردن.

یه روز وقت تقسیم نون بود. چهارتا سرباز کنار سنگر نشسته بودن، داشتن نون‌ها رو تقسیم می‌کردن که توپ زدن درست وسطشون. صحنه‌ی بدی که بعداً دیدم، چهارتا سرباز عراقی با یه درجه‌دار عراقی. این‌ها رو کرده بودند توی یه سنگر. یه پاسدار و یه سرباز گذاشته بودن بالا سرشون که وقتی فرمانده رفته بود، پاسداره نارنجک انداخته بود توی سنگر و همه‌شون رو تکه تکه کرده بود.

یا یه پسری بود که انجمن اسلامی گردان ما بود. یه روز یه سرباز عراقی زیرپوشش رو در آورده بود، گرفته بود بالای سرش که تسلیمه و اومده بود طرف او. او هم گذاشته بود حسابی نزدیک بشه، وقتی که تو دو سه قدمیش قرار گرفته بود دو سه تا گلوله زده بود تو سینه‌ش. و این صحنه رو به‌عنوان افتخاراتش تعریف می‌کرد که چطور دست‌های عراقی لرزید و تنش سست شد و روی زمین غلتید...

من کینه‌ی عجیبی بهش داشتم. فکر می‌کردم این رو باید بکشم. همه‌ش منتظر یه فرصت بودم. می‌گفتم من عراقی‌ها را نمی‌کشم ولی این یکی رو باید بکشم. ولی من توی درگیری مستقیم نبودم چون تو رکن یک بودم. اونجا تقاضای مرخصی کردم، ندادن، چون متوجه شده بودن که من به سربازها کمک می‌کنم. مثلاً سربازهایی که فراری بودن و باید دادگاهی می‌شدن، ولی من پرونده‌ها رو ماست‌مالی می‌کردم و کارت پایان خدمت این‌ها رو می‌دادم. این قضیه لو رفته بود و منو اذیت می‌کردن.

معمولاً بعد از یک‌ماه مرخصی می‌دن ولی برای من هفتاد روز طول کشید تا مرخصی دادن. اونجا یه چیزهایی هم داره که به هر جهت توی اون موقعیت جالبه. رفتار بچه‌ها با هم. هر چند در مجموع اعمال ارتجاعی‌یه و همه توی آدم‌کشی شریکن ولی بعضی وقت‌ها با هم رابطه‌ی خوبی دارن. با هم می‌رفتیم دم رودخونه شیرلر با نارنجک ماهی می‌گرفتیم. با ژ ۳ کبک می‌زدیم. من سعی می‌کردم تا اونجایی که می‌تونم به ارتش لطمه بزنم. نارنجک‌ها رو بی‌دلیل منفجر می‌کردم. فشنگ‌ها رو روی زمین می‌انداختم و به اصطلاح بهشون لطمه می‌زدم. این تنها کاری بود که از من بر می‌اومد...

آهان، تو کارخونه‌ای کار می‌کردم که چندتا افغانی هم بود و من



سرپرست شون بودم. رفتم سراغ شون. گفتم می خوام برم پاکستان. یکی گفت من می برم. قرار شد صد هزار تومن بهش بدم، وقتی رسیدیم پاکستان، سی هزار تومن بهم بده تا بتونم باهش زندگی کنم.

یه تفنگ شکاری داشتم، فروختم. یه جیب قدیمی داشتم فروختم به برادرم. مقداری پول ارثیه بود، مال یه باغ پسته که باید بین همه مون تقسیم می شد. اعضای خانواده سهم اون سال رو به من دادن و من تونستم اون پولو جور کنم.

رفتم زاهدان. از همون اول بدشانسی شروع شد. رفته بودم خونه ی یکی از فامیل هامون. می خواستم برم حموم که آب قطع شد. بعد نشسته بودم، تنها و این ها. داشتم خودمو آماده می کردم که دیدم بوی دود می آد. آب گرم کن آتیش گرفته بود. یه چیزی هست که مال هواشه، افتاده بود رو تنوره ش. دود همه ی آشپزخونه رو پُر کرده بود. آب هم قطع بود. رفتم خونه ی همسایه ها، سطل آب گرفتم. از پشت بوم ریختم توی لوله ی آب گرم کن، خاموشش کردم. بعد حدود چهار پنج ساعت دوده جمع می کردم.

قرار شد روز بعد با اون افغانی یه بریم توی ترمینال، با کسی که راه رو بلده بریم. طرف هم به من گفت دو سه ساعت پیاده می ریم، بعد یه ماشین می آد سوارمون می کنه. ما هم گفتیم دو سه ساعت چیزی نیست. حالا پول هم نداشتیم. همه ش هفتاد تومن داشتم. لباس هم نخریدم. فقط رفتم یه جفت جوراب خریدم چون خیلی سرد بود. بهمن ماه بود و توی کویر باید می رفتیم. خیلی سرد بود.

اکبر: طرف هم باهات می اومد؟

ناصر: نه. طرف پول داده بود به یکی دیگه که همراه من بیاد. اسم طرف دیوانه بود. بعد رفتیم ترمینال. یه مقدار کباب خریدیم و نون و یه ظرف پنج لیتری آب. تاکسی گرفتیم رفتیم تا فرودگاه زاهدان. بغل بیابون پیاده شدیم. تاکسی برگشت ما سریع راه افتادیم. اون یارو لباس های افغانی آورده بود که توی راه تن مون کنیم.

رفتیم تا به یه باغ متروک رسیدیم. بغلش هم کوره آجرپزی متروک بود. ساعت حدود یک بود. گفت اینجا بنشینیم تا هوا تاریک بشه بعد راه می افتیم.

هوا سرد بود- من لباس‌های افغانی رو پوشیدم روی لباس‌هام. یه دونه از اون کلاه‌های افغانی که آینه‌های کوچیک روش داره. نشستیم. طوفان بود و اذیت می‌کرد. بعد از مدتی یه موتوری از اون طرف رد می‌شد خودمون رو پنهون کردیم. طرف رد شد. طوفان اون قدر شدید بود که ده پونزده متری رو نمی‌شد دید. شن می‌زد توی صورت آدم. راستی، اون معروف که منو سپرده بود دست دیوانه، یه جفت کفش به من داده بود که ۲ شماره برای پام بزرگ بود ولی فکر کردم دو سه ساعت می‌شه باهاش راه رفت. گفت کفش‌های تو خوب نیست.

راه افتادیم. زدیم توی کویر، از یه سری تپه گذشتیم و رسیدیم به یه دیوار خیلی بلند.

اکبر: از توی جاده نمی‌رفتین؟

ناصر: نه، بیابون بود. رسیدیم به یه دیوار بلند، نور یه چراغی از دور پیدا بود. دیوانه گفت ما باید بریم طرف اون چراغ. اون چراغ تفتانه که توی خاک پاکستانه. من روی نقشه نگاه کرده بودم و می‌دونستیم که از زاهدان تا تفتان ۸۵ کیلومتر راهه. فهمیدم که داره دروغ می‌گه ولی گفتم باشه.

رفتیم. بعد دیدم به طرف چراغ‌ها نمی‌ریم. رفتیم طرف خط قطار و از کنار خط راه افتادیم. اولش من چیزی نمی‌گفتم. یه مقدار که رفتیم، آب یخ بست. دیگه نمی‌شد ازش استفاده کرد. یه گودال پیدا کردیم، آتیش درست کردیم که آبو باز کنیم نشد. یه کمی دیگه که رفتیم، کباب و نون هم یخ بست. خیلی سرد بود. آب بینی جلو دماغ آدم یخ می‌بست. توی دماغ و دهن مون پُر ریگ بود.

راه افتادیم، رفتیم. توی راه دوتا گونی افتاده بود. گفتم بیا ببینیم چی‌یه. گفت ولش کن. احتمالاً قاچاقچی‌ها انداخته بودن. می‌رفتیم، وقتی به پست‌های خط آهن می‌رسیدیم، دور می‌زدیم، از پشتش می‌رفتیم.

کم‌کم جوراب‌هام پاره شد. کفشم لق می‌خورد. توی کفشم پُر ریگ بود. کم‌کم کف پام یه ترک برداشت و هی عمیق شد و شد تا حدود شاید نیم سانتی‌متر و به عرض همه پام قاچ خورده بود. و وقتی می‌خواستم لنگ لنگون راه برم، چون هوا هم خیلی سرد بود و عضلات آدم کشیده می‌شد، زانوی اون

یکی پام شروع کرد به درد گرفتن. حالا درد این یکی بیش تر از اون بود. تا صبح راه رفتیم. دیگه دیوانه خودش هم خسته شده بود. توی کفشش میخ در آورده بود و هر کاری می کرد نمی تونست بکوبه.

نزدیک صبح رسیدیم به یک ده. گفت اینجا تفتانه. گفتم نه، نیست. پرسیدم ماشین چی شد؟ گفت ماشین خبری نیست باید پیاده برویم. اون معروف که از من پول گرفته بود، ده هزار تومن به این داده بود که منو از مرز رد کنه. خود معروف هم بعد، از طریق قانونی می اومد. چون افغانی ها آزادن. راه افتادیم، رفتیم. نزدیک های ظهر به دوتا کارگر رسیدیم که روی خط آهن کار می کردن. من روی زمین خوابیدم. طرف رفت با اون ها صحبت کرد که یه کمی نون و آب بگیره. آب نداشتن ولی یه تکه نون خشک بهش داده بودن. چون بزاق ترشح نمی شد، نمی تونستیم بخوریمش. من چند دقیقه ای که روی زمین خوابیده بودم، یه لایه شن روی تنمو پوشونده بود. در ضمن دیوانه بهشون پیشنهاد کرده بود که ما رو با موتورسیکلت برسونن نزدیک مرز، قبول نکرده بودن.

نزدیک غروب رسیدیم به میرجاوه. نزدیک شهر ایستادیم من هفتاد تومنو دادم بهش گفتم برو یه کمی نون و این جور چیزها بگیر. رفت، یک ساعت بعد اومد. هیچ چیز نگرفته بود. فقط یه تیکه نون آورده بود. رفتیم به نهر آبی رسیدیم که یخ زده بود ولی از زیر یخها یه جوی باریک آب رد می شد. یه شکم سیر آب خوردیم. آبی که کاملاً رنگش قهوه ای بود.

یه مقدار دیگه که رفتیم، دیگه نه اون طاقت آورد، نه من. پشت یه بوته گز نشستیم و از خستگی خوابمون برد. بعد از یک ساعت که بلند شدیم، تموم عضلاتمون سفت شده بود. انگشتها باز و بسته نمی شدن. نمی تونستم راه برم. دیوانه دستمو گرفته بود و یه پام روی خاک کشیده می شد.

خیلی آهسته می رفتیم. حدود دوازده شب بود. ماه وسط آسمون بود. هوا روشن بود. طوفان خوابیده بود. یه دفعه نوری دیدیم. اونور هم مشخص بود که تفتانه.

دیوانه گفت تو صبر کن من برم جلو ببینم چی یه. بعد هوا تاریک بود و او داشت می رفت من هم برای اینکه گمش نکنم در پنجاه قدمیش می رفتم.

حدود صد متری که رفتیم یک دفعه دیدم گلنگدن کشیدن و ایست دادن. ما هم که نه قدرت فرار داشتیم نه چیزی.

سربازهای ژاندارمری بودن. گرفتن مون. من لباس افغانی تنم بود. یه کمی می تونستم به لهجه‌ی افغانی حرف بزنم ولی بیش تر اون صحبت می کرد. بردن مون توی پاسگاه که اینجا چه کار می کردین؟ دیوانه شروع کرد به داستان بافی. گفت داشتیم می رفتیم زاهدان کار کنیم، یه سری از راهزن‌های افغانی هر چی پول داشتیم گرفتن و حالا هم داریم برمی گردیم پاکستان. گفت پول هامونو گرفتن. کتک مون زدن. منم که پامو بسته بودم گفتم قنداق تفنگ زدن به پام و چشمامونو بستن و حالا که دیدیم پول نداریم گفتیم برگردیم همون پاکستان.

این‌ها قصه ما رو باور کردن چون واقعاً راهزن اون طرف‌ها هست. ما رو بردن تو پاسگاه و توی یه کاروان که کنار پاسگاه بود به ما جا دادن. از این کاروان‌هایی که چرخ نداشت. در هم نداشت. به ما آب دادن که خیلی جالب بود. نون و پنیر هم دادن. من هر چی وسایل داشتم که نشون می داد مال ایران، سر به نیست کردم. یه خودکار بیک داشتم که توی تشک فرو کردم.

اکبر: بازرسی نکرده بودن؟

ناصر: توی جیب شلوارم بود. بازرسی دقیق نکردن. شلوار زیر لباس افغانی تنم بود. چون اطمینان کامل به افغانی‌ها نداشتیم، چندتا قرص والیوم با خودم آورده بودم که اگه خواستن کلک بزنن، یه جوری خوابشون کنم و فرار کنم. می تونستم بالاخره. قرص‌ها رو انداختم توی یک گودال. پول هم که نداشتیم. همون هفتاد تومن بود که تو جیب اون بود. دیگه چیزی نداشتیم که ثابت کنه ایرانی هستیم. خوشبختانه دیوانه چندتا قرص آسپرین داشت که مال پاکستان بود.

نصف شب شروع کردیم به التماس کردن که ما بدبختیم. بذارین بریم. گفتن ما دل مون می خواد ولی دوتا اینجا هستن که مال یه جای دیگه هستن و اگه بفهمن ما شما رو ول کرده‌ایم، می رن ما رو لو می دن.

صبح بلند شدیم. شروع کردن به مسخره کردن. چتر باز به ما می گفتن. جارو دادن دستمون که جلو کاروان‌شون رو تمیز کنیم. بیل دادن دست ما،

من سختم بود با اون پای داغون، ولی یه جوری انجام دادم. یکی از ژاندارمها به رفیقش گفت این ایرانی‌یه. اون گفت ولش کن، به ما چه مربوط. دو ساعت بعد، یه ماشین نیشان اومد، ما رو سوار کرد، برگردوند به میرجاوه.

**اکبر:** توی این موقعیت چه احساسی داشتی؟ یعنی اگه برت می‌گردوند به ایران.

**ناصر:** حالت عجیبی داشتم. نمی‌ترسیدم. می‌دونستم اگه بفهمن کی هستیم اعدام می‌شم ولی یه جور عجیبی بود. نمی‌دونم چرا. شاید به این خاطر که خودم توی قضیه بودم. وقتی داستان دیگران رو می‌شنیدم احساس می‌کردم این آدم‌ها چقدر حماسی هستن ولی در مورد خودم می‌رفتم ببینم چی می‌شه. الان که بهش فکر می‌کنم می‌ترسم، ولی اون موقع نمی‌ترسیدم، نمی‌دونم چرا. شاید برای اینکه الان بهتر می‌تونم به قضایا نگاه کنم و اون موقع نمی‌تونستم. رفتیم میرجاوه. روز اول اتفاقی نیفتاد. فقط پهلوی دیوار نشسته بودیم، داخل خود ژاندارم‌ری. یه فضای باز بود ولی دورش مأمور بود و نمی‌شد فرار کرد. دوتا شتر گرفته بودن که بارشون دمپایی بود. صاحبش رو ۷۰ هزار تومن جریمه کردن و بارش رو هم ضبط کردن.

**اکبر:** این شترها از ایران می‌رفت به طرف پاکستان؟

**ناصر:** آره. شب، به ما نون و آب دادن. بعد بردن مون تو یه اتاق که علاءالدین داشت و گرم بود و بعد از آن‌همه سرما خیلی چسبید. اون شب پنج، شش ساعت اول رو با خیال راحت خوابیدم، نمی‌دونم چرا نمی‌ترسیدم. یه مقدار کلمات پشتو رو از دیوانه یاد گرفتم که خودم رو زدم به مریضی و می‌گفتم تب دارم و مریضم که نتونن با من حرف بزنن.

نصف شب شاشم گرفته بود ولی هر چی در زدم کسی در رو باز نکرد. اصلاً نمی‌تونستم بخوابم. ساعت شش در رو باز کردن، رفتم توالت. بعد یه مقدار بیگاری کردیم. من که پاهام درد می‌کرد و نمی‌تونستم راه برم. بیش‌تر دیوانه گونی‌های نخود و این‌جور چیزها را بلند می‌کرد، من هم یه کمی کمک کردم و چیزهای سبک‌تر رو می‌بردم. اونجا یه کمی شکلات بلند کردم و در حالی که اون‌ها رو می‌بردم یه سری شکلات رو کردم توی جیبم.

نمی‌دونم چه ساعتی ولی قبل از ظهر بود. رئیس پاسگاه ما رو خواست و گفت اینجا چه کار می‌کنین؟ دیوانه قضیه راهزن‌ها رو تکرار کرد و گفت که راهزن‌ها حتی کارت مجاهد افغانی ما رو گرفتن و رفتن. پرسید کجا راهزن‌ها حمله کردن؟ دیوانه آدرسی داد که تقریباً درست بود. توی کوه‌های میرجاوه. سروانه گفت ما مجبوریم شما رو بفرستیم پاکستان. بعد هم یه کمی بد و بیراه به ما گفت که اگه آدم‌های خوبی بودین می‌رفتین توی کشورتون بر علیه دولت می‌جنگیدن که دیوانه شروع کرد به تعریف کردن که من خودم مجاهد بودم و برادرم الان تو پاکستانه چون گلوله خورده به دستش - این رو راست می‌گفت- و یه مقدار به اصطلاح زاری کرد که طرف دلش به حال ما سوخت. بعد سروانه گفت باید شما رو بفرستم پاکستان دیوانه شروع کرد به التماس کردن که من چشم غره رفتم و اون ساکت شد.

بعد ما رو و یه پیرزن رو که دوتا پسر هم داشت فرستادن. یه ماشین نیشان اومد، ما رو سوار کردن و هفتاد تومن پول مون رو هم کرایه گرفتن. پیرزنه یه چراغ والور داشت و یه دونه لگن بزرگ مسی. ما رو سوار نیشان کردن و بردن دم مرز. یه پاسبان اونجا بود که یه کمی فحش خوار و مادر به ما داد که دیگه این طرف‌ها نبینمتون و در رو باز کرد و ما وارد پاکستان شدیم.

تا جایی که مأمورین کنترل پاسپورت بودن، چهل پنجاه متری فاصله بود. یه سیم خاردارهایی بود که به اصطلاح این طرفش بانک ملی ایران بود و اون طرفش مرز پاکستان. ما رفتیم. مادر و پسرها تونستن رد بشن چون صد روپیه به مأمورها دادن ولی به ما که رسید، گفتن قضیه چی‌یه؟ تعریف کردیم. گفتن کارت مجاهدتون؟ گفتیم نداریم، گفتن پس باید پول بدین. یه مقدار موندیم تا بعد که دیوانه گفت، این رفیق من اینجا باشه، من برم پول تهیه کنم. گفتن باشه. رفته بود چندتا موز گرفته بود، یه کمی نارنگی گرفته بود و صد روپیه پول، این‌ها رو داد به مأمورها، خیلی علنی، و ما رفتیم.

رفتیم توی کافه‌ای که به اصطلاح بهش می‌گفتن هتل، ولی از این مسافرخانه‌های خودمون بود. توش پُر شپش بود. چون ما دو سه روز توی پاسگاه بودیم معروف فکر کرده بود ما دستگیر شدیم، رفته بود کویته. ما هم

پول نداشتیم. پول حواله کرده بودن از پاکستان به تفتان که نرسیده بود. شب ما نشسته بودیم توی همون مسافرخانه و آتیش کرده بودن و هروئین می‌کشیدن و حشیش. صاحب کافه هروئینی بود، دیوانه هم حشیش می‌کشید. شب خوابیدیم.

اکبر: اونجا فقط تو تنها ایرانی بودی؟

ناصر: آره. افغانی‌های اونجا می‌دونستن که من می‌آم. یه مقدار پول گرفته بودن. قرار شد شب بخوابیم تا کارها درست بشه و برم کویته. یه لحاف به من دادن، خوابیده بودم که دیدم سر و صدا بلند شد. از مسافرخونه اومدم بیرون، دیدم آتیش گرفته. این میوه‌فروشی بغل مسافرخونه آتیش گرفته بود. یعنی گویا از میوه‌فروشه رشوه خواسته بودن، نداده بود، اومده بودن مغازه‌شو آتیش زده بودن. و آتیش به دیوار مسافرخونه هم سرایت کرده بود چون دیوارهای اونجا از حصیر و گل بود. یه دیوار حصیری که روش گل گرفته بودن به شیوه‌ی □ قدیمی‌ها. این آتیش‌سوزی بالا گرفت. ما شروع کردیم به تخلیه کردن مسافرخونه چون یه سری جنس از طرف سازمان ملل اومده بود برای مجاهدین افغانی، سنگین هم بود. این شهرک آب نداشت. فقط یه تانکر بزرگ بود که مردم آب آشامیدنی ازش برمی‌داشتن. من خودم زیاد توی خاموش کردن آتیش نبودم. مردم با بیل، خاک می‌پاشیدن روش ولی خاموش نمی‌شد، چهار پنج تا مغازه آتیش گرفته بود. صاحب مغازه یه قرآن گرفته بود روی سینه‌ش و رفته بود بالای پشت‌بوم و داشت به آتیش دستور می‌داد که خاموش بشه. بالاخره یه ماشین آتیش‌نشانی از میرجاوه اومد - پاکستان کمک خواسته بود- و آتیش رو خوابوند. زود هم خوابوند.

این مسئله باعث شد خیلی سر و صدا بشه تو پاکستان. چون آتیش‌سوزی زیاد بود و توی همه‌ی روزنامه‌ها درج شد، توی رادیو تلویزیون و این‌ها. بعد تقصیر رو انداختن گردن افغانی‌ها و شروع کردن به گرفتن افغانی‌ها.

من مجبور شدم برم تو یه مسافرخونه دیگه. اول رفتم تو یه اتاقی. صبح تا بعد از ظهر اونجا بودم. بعد یه اتاق دیگه به من دادن. در اتاق رو که می‌بستی حسابی تاریک می‌شد. برق هم اونجا وضعش خراب بود. یه لامپ ده پونزده وات روشنایی داشت. اگه پونصد وات هم می‌زدی همون نور ضعیف رو داشت.

خیلی وقت‌ها هم قطع می‌شد. این‌ها در رو از پشت قفل می‌کردن که اگه مأموری اومد، نفهمه، فکر کنه این اتاق خالی‌یه. روزی دو سه بار در رو باز می‌کردن که من برم توالت. بعضی وقت‌ها ناچار می‌شدم همون گوشه اتاق ادرار کنم.

توی مسافرخونه هم مستراح نبود. دوتا آجر بود که ملت می‌نشستن کارشون رو می‌کردن وقتی زیاد می‌شد، با بیل جمع می‌کردن، می‌ریختن پشت مسافرخونه. اونجا، دیوانه بعضی وقت‌ها می‌اومد سراغم، برام غذا می‌آورد. صاحب اون مسافرخونه قبلی اسمش بود بسم‌الله. اون هم گاهی وقت‌ها غذا می‌آورد. دیوانه گاهی نارنگی و موز هم می‌آورد. یکی دو بار هم حشیش آورد و با هم کشیدیم.

چهار روز توی اون اتاق بودم. روز چهارم، چند ساعتی در رو باز نکرده بودن و من تنگم گرفته بود و باید می‌رفتم توالت. یه کمی صبر کردم دیدم بدجوری‌یه. بعد شروع کردم در زدن. یه دفعه دیدم در رو از پشت باز کردن و دیدم مأمور پاکستانی‌یه. حالا گویا این مأموره همون لحظه توی مسافرخونه بوده و وقتی من در زده‌ام گفته بیا این در رو باز کن. یه چوب بامبوس دستش بود. اومد یکی زد پشتم و گفت بیا بیرون خواهر کُسده. ما رو گرفتن و بردن طرف پاسگاه. دیوانه هم که دید این‌طوری شده، یه کاری کرد که همراه من باشه، صاحب مسافرخونه هم اومد. ما رو بردن توی سلولی که خیلی کوچیک بود و حدود هفتاد نفر توش وایساده بودیم. من هنوز نرفته بودم توالت. سه ساعتی اونجا بودیم تا وقتی که ما رو آوردن بیرون.

اسم‌ها رو پرسیدن. من نفر سوم بودم. می‌پرسیدن از کجا اومدین. من گفتم از کویته. جلو اسمم نوشتن کویته. بعد معلوم شد، اون‌هایی که از ایران آمده بودن می‌فرستادن ایران و اون‌هایی که از پاکستان اومده بودن به پاکستان.

یه اتوبوس برامون گرفتن. کرایه‌ش رو خودمون دادیم. اتوبوس پُر بود. وسط اتوبوس نشستیم. من نمی‌دونستم که پاکستان مثل انگلستانه و فرمون ماشین طرف راست قرار داره. می‌دیدم این راننده‌ها راحت برگشته داره با این و اون حرف می‌زنه. افغانی هم بود. من تعجب کرده بودم که این چه جووری



داره رانندگی می‌کنه.

بعد، این مسیری که باید طی می‌کردیم چهارصد کیلومتر بود. چون جاده خراب بود حدود بیست و چهار ساعت طول کشید. هر جا هم که اتوبوس نگه می‌داشت، توی کافه‌ها، چندتایی از این‌ها می‌رفتن به حشیش‌کشی و این کارها.

رسیدیم به کویته. یکی از این موتور سه‌چرخه‌ها - بهش می‌گن ریگشا- گرفتیم و رفتیم سراغ معروف. می‌دونستیم اونجاست. هنوز پول نرسیده بود. یه روز اونجا موندیم، باز اتفاق دیگه‌ای افتاد. یه سری افغانی مسلح رفته بودن تو کویته یه بانک رو زده بودن. این‌ها دوباره شروع کردن همه افغانی‌ها رو گرفتن. ما مجبور شدیم بریم به مسافرخونه‌ی دیگه‌ای که افغانی بود و بیش‌تر بهش اعتماد داشتیم. توی این مدت غذا رو توی قهوه‌خونه‌های افغانی می‌خوردیم.

اکبر: وقتی این‌ها می‌خواستن افغانی‌ها رو بگیرن، توی مکانی که همه افغانی بودن، راحت‌تر نمی‌گرفتن؟

ناصر: نه، به‌خاطر اینکه اول می‌رن با صاحب مسافرخونه صحبت می‌کنن. اگه آشنا نبود راحت می‌گفت مثلاً امروز سه تا افغانی اومدن، ولی اینجا دست کم این کار رو نمی‌کردن.

اکبر: درست.

ناصر: ما رفتیم تو مسافرخونه دیگه‌ای که صاحبش افغانی بود. دوتا اتاق به ما دادن که تو در تو بود. من توی اتاق عقبی بودم که دیدم مأمورهای پاکستانی اومدن، من فوری رفتم از پنجره بیرون و پنهون شدم. این‌ها رو گرفتن و رفتن و من تنها موندم. هیچ جایی رو بلد نبودم. فقط یکی دو بار رفته بودم سر خیابون و پودر رخت‌شویی خریده بودم. روز بعد یکی از افغانی‌ها رو دیدم که دوست همین معروف بود. اسمش لالای بود. این خیلی قد بلند بود. پاهاش خیلی بزرگ بود. هیچ کفشی انداز □ پاش نبود. باید می‌داد واسش می‌دوختن. نمی‌دونم ۴۸ بود گمونم. هروئینی بود. لاغر بود. همه‌ش استخون بود ولی بزرگ بود. توی ایران هم زندان بود. همه افغانی‌هایی که من دیدم، یه مدتی توی ایران زندان بودن. یا توی گرمسار یا

کرمان. همه‌شون بالاخره یک سال، دو سال توی زندان ایران سر کرده بودن. با این لالای صحبت کردم. گفت وضع خیلی خرابه، باید یه "مجاهد کارت افغانی" برات درست کنیم. رفتم کنار دیوار ایستادم یه دونه از این عکس‌های فوری انداختم. اول رفتیم توی ستاد مجاهدین افغانی که کارت بگیریم، ولی ندادن. دیر شده بود. نتونست پارتی بازی کنه.

رفتیم خونه‌ی صاحب اون مسافرخونه‌ای که توی تفتان بود. اسمش حضرت محمد بود. از اون پول گرفتیم، معروف رو آزاد کردیم. پونصد روپیه دادیم، آزاد شد. این‌ها دستگیر می‌کردن، رشوه می‌گرفتن، آزاد می‌کردن. معروف روز بعدش اومد، هزار روپیه داد، دوتای دیگه رو آزاد کرد. دیگه خطرناک بود. نمی‌شد بریم توی مسافرخونه. گفت بریم توی یه کارخونه آرد که آشناهام توش کار می‌کنن. گفت اونجا نگو ایرانی هستی. بگو افغانیم.

این افغانی‌ها اهل "لوگر" افغانستان بودن. همه‌شون فارسی زبان بودن. مشکل نداشتیم. گفتم از بچگی رفته‌ام ایران. وقتی یازده سالم بودش با پدرم رفتیم ایران. کار کردیم، به‌خاطر همین من لهجه‌ی افغانی رو فراموش کرده‌ام. بعدش هم بابام مرده. این‌ها اولش، وقتی فهمیدن افغانی هستیم، خوشحال شدن. از ایرانی‌ها خیلی بد می‌گفتن. نمی‌دونستن راسیسم چی‌یه، ولی اون رو حس کرده بودن که چطور ایرانی‌ها خودشون رو از اون‌ها برتر می‌دونن. همه‌ش می‌گفتن چقدر بد باهاشون رفتار کرده‌اند. همه‌ش به ایرانی‌ها فحش می‌دادن که این خواهرگسده‌ها فکر می‌کنن همه‌ی ما قاچاقچی هستیم. البته اون‌ها کارگر بودن. آدم‌های خوبی هم بودن. می‌آمدن کار می‌کردن، پول جمع می‌کردن، بعد تابستون‌ها می‌رفتن، می‌جنگیدن. آدم‌های مرتجعی بودن ولی زحمت‌کش بودن.

این کارخونه‌ی آرد وضعش خیلی بد بود. کارگراهاش وضع‌شون خیلی بد بود. چندتاشون دنده‌هاشون زیر گونی‌های بار شکسته بود. رنگ‌شون زرد بود. تغذیه خیلی ناجوری داشتن. من هفده روز اونجا بودم، توی این هفده روز بدون استثناء هر روز غذاشون، صبح چای سبز بود و نون، ظهر و شب می‌رفتن نیم کیلو گوشت گاو میش می‌گرفتن، بدون استخون، می‌ریختن توی یه دیگ خیلی بزرگ، هیچ چیز دیگه‌ای هم قاطی‌ش نمی‌کردن. فقط آب و

گوشت. موقع غذا خوردن نون می‌گرفتن. آب‌گوشت رو خالی می‌کردن توی یک استامبولی بزرگ و نون خورد می‌کردن توش و می‌خوردن. بعد گوشتش رو هم ریش سفیدشون تقسیم می‌کرد به سیزده قسمت مساوی که به هر نفر یه انگشت می‌رسید. نه میوه‌ای، نه چیزی.

کارشون سخت بود. کنتراتی بود. هر کس بیدار بود کار می‌کرد. حدوداً روزی ۱۵-۱۶ ساعت کار می‌کردن. یه مقداری این اواخر وضعش بهتر شده بود. ولی مأمورهای پاکستانی از صاحب کارخونه رشوه خواسته بودن، نداده بود، در کارخونه رو لاک و مهر کردن. بعد دیگه کار نبود، فقط یه مقدار جابه‌جایی آردها مونده بود. در تمام این هفده روز من فقط یکی دو بار با این‌ها رفتم سینما، یا اینکه یه کمی میوه خریدیم خوردیم.

روز هفدهم سردسته‌ی کارگرها اومد گفت این ایرانی‌یه باید از اینجا بره، چون اگه بفهمن می‌آن همه‌مونو می‌گیرن.

اکبر: منظورت سرکارگره؟

ناصر: در واقع ریش سفیدشونه. چون روابط عشیره‌ای توشون زیاده. بعد من تو حالتی بودم که نمی‌دونستم چه کار کنم. همون روز معروف رسید وقتی دید جریان این جووری‌یه گفت بیوش بریم. رفتم و “ولی” رو دیدم. گفت بیا خونه‌ی ما. ما رو برد خونه‌ی خودش. دو شب اونجا بودیم. این معروف هم قرار بود ده هزار روپیه به من بده، سه هزار تا داد. بقیه‌شو خورد.

این “ولی” پسر خوبی بود. با هم انس گرفتیم. من کمکش می‌کردم. چون عموش کور بود. لباس‌هاشو می‌شستم. و از این جور کارها. “ولی” دیگه خیلی با من رفیق شد. یکی دو دفعه با هم رفتیم رستوران. بعدش بهش گفتم بیا از اینجا بریم اسلام‌آباد. گفت باشه، ولی از راه افغانستان بریم. بعداً متوجه شدم که می‌خواسته سر راه خونواده‌شو ببینه. البته انتقادی هم بهش نمی‌کنم. چون پول نداشت و از این طریق می‌تونست خونواده‌شو ببینه. گفت راه اصلی خطرناکه. در صورتی که خطری نداشت.

اتوبوس گرفتیم، رفتیم یه شهر دیگه. از اونجا قطار گرفتیم و دوباره اتوبوس. یه سری مناطق آزاد شده بین مرز افغانستان و پاکستان هست که هیچ حکومتی بر اونجا تسلط نداره. شهرش پُر از اسلحه فروشی‌یه. روی گاری

می فروشن. گلوله‌ی توپ می فروشن، گلوله‌ی تانک، هروئین، خلاصه همه چیز آزاده. تمام کسانی که جنایتی انجام می دن، فرار می کنن می رن اونجا، راحت زندگی می کنن. زن اونجا خیلی کمه. اکثر مردم توی خیابون مسلح راه می رن. مثلاً من دیدم بعضی اسلحه‌هایی رو که تو دوره‌ی □ انقلاب مردم گرفته بودن، با همون شماره و همون مشخصات، اونجا می فروختن.

اکبر: معلوم بود مال ایرانه؟

ناصر: شماره داشت. خودشون اسلحه مونتاژ می کردن. کلاشینکف می ساختن.

اکبر: این‌ها افغانی بودن؟

ناصر: افغانی و پاکستانی. شهر عجیبی بود. من تا حالا ندیده بودم روی گاری اسلحه بفروشن.

اکبر: این‌ها از کجا می رسید؟

ناصر: از همه جا. کار قاچاق بود. مجاهدین افغانی می اومدن، می خریدن، می فروختن.

اکبر: اونجا غیر از تو هم ایرانی بود؟

ناصر: نه، من ندیدم. البته بعداً متوجه شدم که سازمان ملل توی خود کوئته که من بودم شعبه داشته و من می تونستم خودمو معرفی کنم که اصلاً اطلاع نداشتم. من فکر نمی کردم که آدم می تونه پناهنده بشه، یا می تونه بره اروپا. فکر می کردم وقتی آدم از ایران می آد بیرون باید تموم عمرش با هویت افغانی یا پاکستانی زندگی کنه ولی حاضر بودم این کارو بکنم.

یه مدت تو کمپ افغانی‌ها بودیم. کمپ که چه عرض کنم، یه آلونک‌هایی بود که خودشون با گل درست کرده بودن و یه چشمه آب هم اونجا بود. نه زراعتی نه چیزی. فقط روزی یه دفعه یه ماشین از طرف سازمان ملل می اومد و یه مشت گندم و برنج می آورد که اول از طرف مأمورهای پاکستانی خورده می شد و ته و توش گیر این‌ها می اومد. زندگی شون واقعاً فلاکت‌بار بود. پابره‌نه، تو اون سرما. بچه‌های کوچولو، نه مدرسه نه چیزی، دم مرز افغانستان بود.

یه مدت اونجا بودیم، بعد رفتیم پیشاور. اونجا ستاد مجاهدین افغانی بود.

اونجا دو روز موندیم. رفتم کارت مجاهد افغانی بگیرم، نشد. یه کارت جعل کردم، گذاشتم تو جیبم. تو پیشاور بعد از دو سه روز راه افتادیم طرف اسلام‌آباد. من تو این مدت بیماری پوستی گرفته بودم. حدود ۲۰ روز بود که حموم نرفته بودم. تمام بدنم دونه‌های بزرگ زده بود. زیر بغلم، پشتم، همه‌ی تنم می‌خارید. تو اسلام‌آباد گفتم من دیگه نمی‌تونم طاقت بیارم. یه جفت کفش خریدم. رفتم حموم. لباس‌های رو رو در آوردم که بشورم. داراییم همون لباس‌های افغانی بود و لباس‌های خودم که تنم بود.

رفتیم مسافرخونه. شب رفتم دکتر. این هتل هم تلفن نداشت. روز بعدش رفتیم یه هتل گرون قیمت که تلفن داشت. رفتم کراچی. بعد از سه روز رفتیم تو یه خونه‌ای که چندتا از بچه‌ها زندگی می‌کردن. یکی دوتاشون اکثریتی بودن که نمی‌گفتن ولی ما می‌دونستیم. یکی شون تو انقلاب فرهنگی گلوله خورده بود تو سینه‌ش، تو اهواز.

اونجا با هم زندگی می‌کردیم. پونزده، شونزده نفر بودیم. هیچ چیزی نداشتیم. شب‌ها کف زمین می‌خوابیدیم. کفش‌هامون بالشت بود و پیرهن‌مون ملافه. هوا خیلی گرم بود. کراچی از بندرعباس گرم‌تره.

اونجا، خودمو به سازمان ملل معرفی کردم. گفته بودن اگه بگی پول نداری بهت می‌دن. گفتم احتیاج به پول دارم، گفتن نمی‌دن، منم شروع کردم به قد بازی کردن که تا ندین از اینجا نمی‌رم. واقعاً هم پول نداشتیم. در سازمان ملل رو بستن روی همه‌ی پناهنده‌ها. فقط من اون تو بودم. گفتم من بیرون نمی‌رم تا یه کاغذ بهم بدین که پناهنده هستم، کاغذ دادن ولی پول ندادن. برای پول اصرار کردم. گفتن یا برو بیرون یا اینکه هیچ ایرانی رو راه نمی‌دیم. من هم که دیدم این طوری یه گفتم باشه، می‌رم.

**اکبر:** چندتا ایرانی اونجا بود؟

**ناصر:** حدود چهار پنج هزار تا منتظر بودن که پناهندگی بگیرن. تو سازمان ملل، مسئولینش از کشورهای مختلف بودن. مترجم یه افغانی بود که بعداً اومد دانمارک. من دیدمش. الان هم آلمان. مترجم بود. آدم خیلی کثیفی هم بود.

۲۱ روز بعد به من وقت دادن که برم مصاحبه کنم ببینم می‌تونم

پناهندگی بگیرم یا نه. تو مصاحبه قضایا رو براشون توضیح دادم. گفتن پرونده رو می فرستیم اسلام آباد، اونجا تصمیم می گیرن که بهت پناهندگی بدن یا نه ولی باید منتظر باشی.

اکبر: مگه پاکستان هم پناهندگی می ده؟

ناصر: نه، سازمان ملل. پاکستان تو رو به رسمیت نمی شناسه ولی سازمان ملل اگه بپذیره یه حالت نیمه امنی پیدا می کنی. ولی پاکستان یه سری رو پس فرستاده با اینکه پناهنده بودن. دو ماه اونجا بودم.

اکبر: روابط ایرانی های اونجا چطور بود؟ این ها سیاسی بودن، اونجا کار می کردن یا اینکه منتظر رفتن به کشورهای دیگه بودن و فعلاً خودشونو مشغول می کردن تا از این طریق بتونن خارج بشن؟ یا مثلاً مشکلات مالی بچه ها.

ناصر: مشکلات مالی زیاد بود، البته برای اون هایی که مجبور بودن تو هتل زندگی کنن. چون من خودم پول هتل نمی دادم، مشکلی نداشتم.

اکبر: یعنی هوادارهای سازمان مجاهدین می تونستن راحت تر زندگی کنن؟ گروه های دیگه هم بودن؟

ناصر: هوادارهای چریک ها بودن، اشرف، کومله، اتحادیه ی کمونیست ها. دمکرات مثلاً من ندیدم.

اکبر: میخوام بدونم این بچه ها اصلاً اونجا کاری می کردن یا چون بلا تکلیف بودن هوادار این و اون می شدن؟

ناصر: یه سری شون اصلاً دانشجوی کراچی بودن. یا زمان شاه اومده بودن یا بعد از انقلاب. این ها سیاسی بودن. هسته زده بودن. کار می کردن. یه سری هم به اصطلاح عبوری بودن. فرار می کردن، هوادار یه گروه بودن. می اومدن اونجا، بعد راهی جاهای دیگه می شدن. مجاهدین از همه بیش تر بودن. خیلی ها رو آموزش می دادن و می فرستادن ایران. فقط مجاهدین بود که این سازمان دهی رو می کرد. بقیه به این شکل نبودن. وضع بچه ها هم خوب بود. یعنی مجاهدین هنوز به صورتی که امروزه در نیومده بود. رابطه شون با بقیه ی سازمان ها یا گروه ها خوب بود.

رابطه خوب بود ولی مجاهدین تو حرکت های بچه های دیگه شرکت

نمی‌کردن. توی تظاهرات یا اعتصاب غذای بچه‌ها تو سازمان ملل برای گرفتن آزادی فعالیت سیاسی یا حق مسکن یا حق مهاجرت به کشورهای دیگه. توی این‌ها، مجاهدین شرکت نمی‌کردن. فقط بچه‌های گروه‌های دیگه بودن. مجاهدین فقط آمار می‌گرفتن که چند نفر توی این قضیه شرکت داشتن.

اکبر: لابد برای آینده این چیزها رو لازم دارن.

ناصر: سعی می‌کردن آمار جمع کنن و اسم‌های بچه‌ها رو. می‌خواستن بدونن کی شرکت داره کی نداره. توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها هم بودن ولی به هیچ وجه علنی نبودن چون اگه بچه‌ها می‌فهمیدن اخراجشون می‌کردن از جریان‌ها.

دو ماهی اونجا بودیم تا بالاخره به همراه سه تا از بچه‌ها تصمیم گرفتیم بریم هند، پناهنده بشیم، یه کمی پول جمع کنیم بریم بنگلادش، از اونجا بریم تایلند، از تایلند هم بریم استرالیا. با ایران تماس گرفتیم. یه مقدار پول برام فرستادن. سه هزار و خُرده‌ای روپیه شد. راه افتادیم. رفتیم لاهور، نزدیک هند. چهارتا پاسپورت جعلی ایرانی خریدیم. ارزان هم بود. ویزای جعلی هند هم زده بودیم روش و راه افتادیم که از مرز بریم هند. روزی که می‌خواستیم بریم، با یه زن و شوهر ایرانی که مذهبی بودن، حزب‌اللهی هم بودن ولی آدم‌های خوبی بودن، تماس گرفتیم. این‌ها اومده بودن خرید بکنن، برگردن هند. چون یه سری جنس‌ها تو پاکستان ارزون‌تر بود. دانشجوی هند بودن. این‌ها گفتن با ما بیاین، کمک‌تون می‌کنیم. راه افتادیم. دم مرز، دوتا از پاسپورت‌ها وضعش خراب بود، به‌خاطر اون دوتا، پاسپورت‌های ما رو هم مهر نزد. گفت جعلی‌یه. پسره حزب‌اللهی‌یه باهاشون صحبت کرد و گفت که پول می‌دیم. طرف گفت بیاین تو. رفتیم توی پاسگاه شروع کردیم به چونه زدن. می‌گفت ده هزار روپیه، ما می‌گفتیم زیاده، نداریم. بالاخره با هزار و پانصد روپیه راضی شدند ولی گفتیم به این شرط که اگه هند ما رو برگردوندند ما بتونیم پول مونو پس بگیریم.

مهر زدن، آمدیم بریم، مأموری که سر راه بود، فهمیده بود پول دادیم، شروع کرد به اذیت کردن. مرز هند هم ساعت ۴ بعد از ظهر بسته می‌شد. چون درگیری مرزی زیاده. روابط پاکستان و هند اصلاً خوب نیست، محدوده.

بیش تر توریست‌ها می‌آن و می‌رن. خود پاکستانی‌ها هم مشکل می‌تونن برن. مأموره شروع کرد ما رو اذیت کردن. ساعت هم داشت نزدیک می‌شد به چهار فهمیدیم پول می‌خواد. گفتیم بابا اذیت نکن بذار بریم. گفت نه. باید چهار پنج هزار روپیه بدین. بالاخره با پونصد روپیه راضی شد و دست از سرمون برداشت. ولی قبل از اینکه پول بگیره، پیراهن‌ها رو می‌گشت، لای یقه‌ها رو، همه جا رو. ما هم یه سری جنس خریده بودیم، یه سری لباس و این جور چیزها که تو هند گرون بود. ما یه فرش خریده بودیم پنج هزار روپیه که تو هند بفروشیم. یه کوله‌پشتی بزرگ خریده بودم. بقیه هم کوله‌پشتی ارتشی داشتن، از این‌هایی که از رده خارج شده بود. کوله‌پشتی‌ها سنگین بود. راه افتادیم، رفتیم که وارد هند بشیم، پاسپورت‌ها رو که دستمون دیدن، گفتن پاسپورت لاهوری، بیاین جلو. فهمید پاسپورت جعلی‌یه. چون این پاسپورت‌ها تو لاهور چاپ می‌شد. پاسپورت لاهوری، پاسپورت لاهوری، گفتیم والله می‌خواهیم بریم هند، گفت نمی‌شه، نفری ده هزار تا بدین تا بذارم برین \* هر کاری کردیم نداشت. ساعت هم داشت چهار می‌شد. گفتیم “بائی صاحب مهربانی کرو.” و از این حرف‌ها. گفت نه، نمی‌شه. نشد. برمون گردوندن. گفتیم بابا نشد. هزار و پونصد روپیه رو گرفتیم، ولی پونصد روپیه رو نتونستیم. مأموره رفته بود. گفتیم چه کار کنیم؟ یارو گفت همین جا بمونین. اتاق بازرسی رو دادن به ما. خر تو خری‌یه دیگه. ما مثلاً پنج روز تو اتاق بازرسی موندیم. منتظر بودیم این‌ها با مأمورهای هندی تماس بگیرن، کارمون درست بشه. توی این مدت همه‌ش سعی میکردیم یکی رو پیدا کنیم که بتونه از مرز ردمون کنه. یه خونواده افغانی، توی هتلی بودن که همون بغل‌مون بود و نمی‌تونستن برن. سخت شده بود به‌خاطر اینکه دوتا افغانی رشوه داده بودن، رد شده بودن، تو هند گرفته بودن شون، دو کیلو هروئین داشته بودن. برای همین دیگه پول زیاد می‌گرفتن.

یکی از دوستانم که الان دانمارک، اردو بلد بود، انگلیسی رو هم خوب می‌دونست. این رفته بود با یه مأمور پاکستانی صحبت کرده بود، گفته بود نفری ۲۰۰ روپیه می‌گیرم، ردتون می‌کنم، این هم اومده بود که بیاین، پیدا کردم. گفتیم چی چی رو پیدا کردی؟ بعد معلوم شد، یارو می‌خواد از مرز



پاکستان ردمون کنه، نه از مرز هند. ما رو می برد اون طرف مرز، می گفت حالا خودتون برین. ما هم نمی تونستیم، جایی رو بلد نبودیم.

روز پنجم بود که دیگه از روی بی چارگی روی چمن نشسته بودیم و شوخی می کردیم و می خندیدیم و اینها، روحیه هامون خوب بود ولی. دوتا از بچه ها گفتن کشتی بگیریم. یه مشهدی بود و یه تهرانی که بلد نبود. اینها شروع کردن. مشهدی یه اومد لگد بزنه زیر پای تهرانی یه، چمن زیر پای یارو گیر کرد، زانوش تقی صدا داد و شکست. ای بابا حالا با این چه کار کنیم. اول فکر کردیم، چیزی نیست. رفتیم یه کمی یخ خریدیم، گذاشتیم رو پاش که تاندون های پاش خوب بشه. شب اصلاً نمی تونست بخوابه. پاش باد کرده بود. من یادمه صبح که آوردیمش بره بشاشه، نتونست بره، دم پله ها شاشید. خجالت هم می کشید.

هیچی، بردیمش بیمارستان لاهور. اونجا، دوباره شروع کردیم که راهی برای فرار پیدا کنیم. این پسر مشهدی یه رفت یکی رو پیدا کرد به اسم محمد افغانی که تو رد کردن آدمها وارد بود. در ضمن کار قاچاق هم می کرد. این قرار شد ما رو رد کنه نفری دو هزار روپیه بگیره. اگه این طوری می شد، ما دوپست روپیه برامون می موند. یه فرش هم که داشتیم.

با این محمد افغانی صحبت کردیم. یه پسر اصفهانی هم اونجا بود که خیلی چاخان بود. عاشق «بروس لی» بود و عشقش کاراته بود. سه سال پناهنده پاکستان بود. زبون پنجابی رو خیلی خوب صحبت می کرد. حتی پاکستانی ها نمی فهمیدن که ایرانی یه. قبلاً هم یه سال انگلیس بود. با اینکه آدم های زیادی رو می شناخت، می تونست قاچاقچی بشه و از این جور کارها، ولی نمی کرد که البته بعداً این کاره شد. این ما رو با محمد افغانی آشنا کرد. قرار شد که ما بریم هند. برای اینکه مطمئن بشیم قرار شد اون مشهدی یه بمونه تو لاهور، اون دوستمون که پاش شکسته بود همراه این پسر اصفهانی یه یه سری پاسپورت بنگلادشی و مال کشورهای عربی رو از محمد افغانی بخرن، توی کراچی بفروشن، یه مقدار پول بیش تری در آرن که اون هم که پاش خوب شد همراه محمد افغانی بیاد هند.

غروب بود که آماده شدیم. یه وانت کوچیک سوزوکی اومد دنبال مون.

دوتا ایرانی بودیم هفت، هشت تا افغانی بودن و یه پاکستانی که قرار بود راه رو بلد باشه. ماشین ده، پونزده کیلومتر رفت، ایستاد. هوا تاریک شده بود. سریع راه افتادیم با کوله‌پشتی‌ها و رفتیم. اون دوست ایرانیم کفش‌هاش تابستونی بود. کفش‌های من بهتر بود. بعد سریع از توی مزارع و دشت رفتیم. حدود چهار پنج ساعت رفتیم. بعد پاکستانی‌یه گفت اینجا می‌شینیم. ما دیگه نمی‌دونستیم تو پاکستانیم یا تو هند. همه‌ش راه رفته بودیم ۹۰۰ دلار به ما داد. دلارها تقلبی بود. گفت یه نفر هندی می‌آد. این پول‌ها رو بهش بدین، می‌بردتون به “امریتسر” شهر مرزی هند.

ما نشستیم، یه ساعت بعد برگشت و دوباره رفت. نزدیک‌های صبح که شد، توی بیابون نشسته بودیم، هوا سرد، نمی‌دونستیم اگه برنگرده چه کار کنیم. هوا هم داشت روشن می‌شد. پشه هم زیاد بود. حسابی می‌زدن. حتی از روی شلوار لی و لباس. رحم نمی‌کردن. ما شروع کردیم به صحبت کردن که چه کار کنیم؟ بریم؟ برگردیم؟ توی اون وضعیتی که می‌گفتم تو ایران نمی‌ترسیدم، اینجا ولی می‌ترسیدم، چون وضع نامطمئن بود، بین دوتا کشور بیگانه. نمی‌دونستیم چکار کنیم. دیگه داشتیم تصمیم می‌گرفتیم که طرف اومد. گفت درگیری مرزی بوده دیشب، نتونستیم، شما دوتا راه دارین، یا برگردین لاهور تا فردا شب یا امروز برین توی این دهی که نزدیک اینجاست بمونین تا فردا شب.

راه افتادیم که بریم توی این ده. سگ‌ها دنبال مون افتاده بودن، سر و صدا می‌کردن. خیلی ترسیده بودیم. یه ده کوچیک بود. یه خونه‌ی قدیمی تاریک. برامون یه دونه تُنگ آوردن که دهنه‌ش گشاد بود. توش عدس بود با فلفل و این‌ها، غذای پاکستانی بود. یه دونه تشت هم آوردن گفتن توی همین بشاشید.

**اکبر:** نباید بیرون می‌رفتین؟

**ناصر:** نه. در اتاق رو بستن. نشستیم منتظر. جلو در یه پرده کشیده شده بود. من اون‌موقع نشستم و شروع کردم. دختر صاحب‌خونه از کار برگشته بود. پونزده شونزده ساله بود. مدل اروپایی بود. موهای خرمایی رنگ داشت، قیافه اروپایی. از سر کار برگشته بود. خسته بود. موهاش یه حالت

وحشی طور داشت. موهاش یه حالت عجیبی بهش داده بود. شونه نشده. اصلاً یه حالت چی بگم، عشق بهش داشتم. محو تماشای این شده بودم که داشت کاه و ینجه رو جابه‌جا می‌کرد. تا شب ما با ایرانی‌یه صحبت کردیم. ساعت ده یازده شب، طرف اومد. گفت راه بیفتیم.

یه مقدار که رفتیم دیدیم، اِهه، داریم برمی‌گردیم. گفتیم چرا داریم برمی‌گردیم؟ گفت راه خرابه. هر چی اعتراض کردیم گفت نه، اگه نمی‌خواهین، خودتون برین. نمی‌شد چیزی بهش گفت. یه کمی که رفتیم، این پسر ایرانی‌یه، کفش‌هاش خراب بود و نمی‌تونست بکشه. یک‌دفعه سگ‌ها به‌طرفش حمله کردن، دیدم الانه که سگ‌ها بگیرنش، کوله‌پشتی رو انداختم و دنبال سگ‌ها کردم. سگ‌ها فرار کردن. راه افتادیم تا ساعت دو نصف شب. توی یه بیابونی بودیم. گفت من برم یه کمی غذا براتون بیارم. رفت و بعد از سه ساعت برگشت. رفته و بعد یه سری شیرینی الکلی پاکستانی آورده بود که توش فلفل هم داشت. آب هم آورده بود.

گفت من برم ماشین بیارم. رفت، نیومد، نیومد، تا هوا روشن شد. باز ما وسط بیابون همه غریبه، نمی‌دونستیم چه کار کنیم. بعد با یه وانت اومد. سوار شدیم، ما رو برد لاهور. این رفت و برگشت این دو روز، این کوله‌پشتی پاکستانی که مال بچه‌ها بود کمر منو خیلی اذیت کرد. آن‌قدر ضربه زده بود به پشتم که مثل یه کمر بند سیاه شده بود، چون مجبور بودیم تند بریم. اون هم کفش‌هاش پاره شده بود و نمی‌تونست راه بره.

برگشتیم لاهور، قرار شد شب بعد راه بیفتیم. بعد از ظهر ساعت ۵ یه ماشین اومد دنبال مون. از همون وانت‌های سوزوکی. این دفعه افغانی‌ها عوض شده بودن. گفتن از یه مرز دیگه می‌ریم. سوار شدیم، رفتیم به شهری به نام قصور که چهل کیلومتر با لاهور فاصله داشت. ده دوازده کیلومتر اون‌طرف‌تر یه شهری بود که مال زمون انگلیسا بود که اونجا بودن. جاده سنگ‌فرش بود ولی چون سال‌ها مرمت نشده بود وضعیتش خراب شده بود. ماشین داشت می‌رفت که پنچر شد. زاپاس هم نداشت. هنوز حدود ده کیلومتر مونده بود تا مرز، بعد هم باید از یه رودخونه می‌گذشتیم.

گفتیم یه درشکه بگیریم. اونجا ماشین نبود. شاید هفته‌ای یه‌بار یه ماشین

از اونجا رد می‌شد. باید دوتا درشکه می‌گرفتیم، نبود، یکی گرفتیم. اسباب‌ها رو گذاشتیم توش و خودمون پیاده دنبالش راه افتادیم. یه کمی که رفتیم یه درشکه دیگه گرفتیم ولی این اولی اسبش برید. مجبور شدیم دوباره اسباب‌ها رو بذاریم توی اون یکی. طول کشید و داشت دیر می‌شد. هوا تاریک شده بود. یکی از افغانی‌ها گفت من از این محمد افغانی خوشم نمی‌آد، می‌خوام پول تبدیل کنم. این سیصد روپیه رو برو تبدیل کن. رفتم تبدیل کردم. این پول تو جیب من موند. یه کمی بالاتر درشکه پیدا کردیم و همه سوار شدیم. باید از یه پل رد می‌شدیم. این پل روزها مأمور نداشت ولی شب‌ها مأمور می‌داشتن چون نزدیک مرز بود. مأمورها جلو ما رو گرفتن که کجا دارین می‌رین. یه قاچاق‌چی افغانی بود که قرار بود ما رو رد کنه، وقتی به این پل رسیدیم، در رفت و اصلاً معلوم نشد کجا رفت. محمد افغان گفت ما داریم می‌ریم توی ده فلان برای عروسی. اون‌ها گفتن باشه، ولی یکی از مأمورها دنبال تون می‌آد که ببینیم راست می‌گین یا نه. من تو درشکه‌ی جلویی بودم، یارو اومد نشست پهلوی من. من زیاد زبان بلد نبودم و نمی‌دونستم چطوری با اون برخورد کنم. یه مقدار که رفتیم، محمد افغان اومد، گفت تو برو توی اون یکی درشکه، من با این صحبت کنم و یه کمی رشوه بدم که رد بشیم. من رفتم. درشکه‌ی عقبی هم یه طوری بود که سه چهار نفر جلو می‌نشستن، پشتش هم یه نیمکت طوری داشت که آدم وقتی می‌نشست ناچار بود پاهاشو بگیره بالا که به زمین گیر نکنه. من اونجا نشستم. درشکه‌ها هم به فاصله چهل پنجاه متر می‌رفتند.

محمد افغان بعد از ده دقیقه داد زد کارها درست شد. فارسی صحبت می‌کرد، ما می‌فهمیدیم ولی اون‌ها نمی‌فهمیدند. قرار شده بود ده هزار روپیه بده به طرف.

ما رفتیم، رفتیم، من نفهمیدم چی شد، فقط دیدم سر و صدا شد و یه دفعه مأمورها ریختن ما رو گرفتن به زدن. بعد از بغل دستیم شنیدم که وقتی ما داشتیم می‌رفتیم، به محض اینکه به پاسگاه نزدیک شدیم، طرف مأموره دست محمد افغان رو می‌گیره و داد می‌زنه، بیاین که قاچاق‌چی‌ها رو گرفتیم. محمد افغان با مشت می‌زند توی صورت یارو و در می‌ره، بچه‌هایی هم که

جلو بودن در می‌رن، ولی ما چون پشت نشسته بودیم نمی‌تونستیم ببینیم چی به چی‌یه. ما رو گرفتن و شروع کردن به زدن. فکر کرده بودن ما قاچاق چی هستیم، گفته بودن بذار یه پول حسابی ازشون بگیریم.

وسائل ما رو باز کردن. اول جیب‌هامون رو گشتن. پول‌های پاکستانی و دلارها رو می‌گذاشتن توی جیب خودشون، پول‌های هندی رو می‌گذاشتن به‌عنوان مدرک توی پرونده که مثلاً بگن می‌خوان برن هند. رادیویی داشتیم که مال اون اصفهانی‌یه بود. همه چی رو برداشتن ولی وقتی به فرش من رسیدن، خیلی فرش خوبی بود، گفتم این مال منه. مجبور شدن ثبتش کنن. وقتی شروع کردن اسباب‌های افغانی‌ها رو بگردن، یه بسته کوچیک که چندتا قرص مروارید شکل توش بود باز شد و ریخت زمین. من هم آدم فضولی هستم. دوتا از این‌ها رو برداشتم، گذاشتم تو دهنم، دیدم بدمزه هم نیست، خوردمش. مأمورها بی‌سیم زدن - از این بی‌سیم هندی‌ها- که یه سری رو گرفتیم. یه سری هم فرار کردن. این قرص‌ها رو خوردیم. شب دست‌های ما رو بستن به درخت، با زنجیر، خوابیدیم. پتویی هم انداختن رومون. ما دو شب با یه افغانی خوابیدیم. یه شب که به درخت بسته شده بودیم، یه شب هم روی یه تخت یه نفره با هم خوابیدیم. حالا این قرص‌ها مال تقویت نیروی جنسی بود که من خوردم. دو شب که کنار هم خوابیدیم، هر دو شب جُنُب شدیم. این افغانی‌یه هم ترسیده بود که نکنه ما بچه‌بازیم و شب‌ها به این بند می‌کنیم. این جریان قرص‌ها همیشه باعث خنده بود.

یه چیز خنده‌دار دیگه این پسره بود که اسمش سعید منظور و اسم پدرش سعید منصور. من اسمم توی گواهی‌نامه یه چیزی بود و توی پرونده پناهندگیم یه چیز دیگه. نمی‌تونستم بگم به چه اسمی پناهنده هستم. یارو از این افغانی‌یه پرسید، "آپ کو نام کیا هه؟" گفت سعید منظور. گفت "آپ کو باب نام کیا هه؟" گفت سعید منصور. یارو باز تکرار کرد و بعد محکم کوبید تو سر افغانی‌یه. گفتم صبر کن، قلم و کاغذ برداشتم و گفتم منظور و منصور گفت آهان. این بیچاره یه کتکی هم به خاطر اسم باباش خورد.

سه ساعت گذشت. ما رو به درخت بسته بودن. رفیق منو گرفتن و سه تا افغانی دیگه رو. کلاً هم ۷ نفر فرار کرده بودن که چهارتاشونو گرفته بودن و

مفصل زده بودن. آن قدر زده بودن که از حال رفته بودن. این دوست منو با لوله تفنگ زده بودن پای چشمش. یکی از این افغانی‌ها رو به جای محمد افغان زده بودن چون مثل او ریش داشت. تمام پشت این بیچاره رو با چوب بامبوس کاملاً بنفش کرده بودن. پشتش شکاف‌هایی بود به طول ۲۰ سانتی‌متر که اون چوب‌ها روش به وجود آورده بودن.

این‌ها رو آوردن. بازجویی کردن. بستن به درخت. همه وسائل ما رو براشته بودن. افغانی‌ها یه مشت سیگار داشتن، صابون داشتن، همه‌ش را مأمورها برداشتن. وقتی که دیدن ما قاچاق‌چی نیستیم و توی وسائل ما فقط دیکشنری هست و یه سری لباس و یه فرش، یه جور احترام می‌گذاشتن. بعد برای اینکه به ما لطف کنن از سیگارهای خودمون می‌دادن بکشیم.

روزها می‌بردن مون، می‌بستن به درخت و یه مأمور مسلح می‌داشتن بالای سرمون. چند روز بعدش هوا که روشن شد یه ماشین باری اومد دنبال مون. زنجیر زدن به دست‌هامون. مثل زنجیرهای دوره قاجاریه بود. همه ما رو به هم وصل کردن. توی ماشین هم یه حلقه‌هایی بود که این زنجیر دراز از اون تو رد می‌شد و ما وصل می‌شدیم به ماشین.

من تمام مدارک سازمان ملل رو پاره کردم، انداختم دور. یه سری مدارک جعلی هندی هم داشتیم که نشون می‌داد پناهنده هند هستیم. اون‌ها رو هم پاره کردیم. ما رو فرستادن به شهر قصور. توی پاسگاه ژاندارمری یه سلول به ما دادن که درست به اندازه شش نفرمون جای خوابیدن داشت و باید تنگ هم می‌خوابیدیم. کف سلول آجر بود. مجبور بودیم رو زمین بخوابیم. شب‌ها. پشه‌ها وحشتناک بودن. یه چیزی می‌گم، یه چیزی می‌شنوی، دست که تکون می‌دادی، ده بیست تا پشه از صورتت می‌پرید. جوراب می‌کردیم دست‌مون، یه پیرهن می‌انداختیم روی صورت‌مون که بتونیم بخوابیم.

اونجا یه سری بنگلادشی هم گرفته بودن. ولی چون ما تحصیل کرده بودیم و نسبت به اون‌ها شیک‌پوش بودیم، ما رو کتک نزدن. بنگلادشی‌ها رو که از مرز رد شده بودن هر روز کتک می‌زدن.

اکبر: بیخودی؟

ناصر: آره، بیخودی. این‌ها فقط یه لنگ به کمرشون بود. از بنگلادش

می‌اومدن هند، بعد می‌رفتن پاکستان که کار کنن. خود پاکستان ۹۰ میلیون جمعیت داره و کلی آدم بیکار.

این‌ها یه شلاق‌های مخصوصی داشتن شبیه راکت پینگ‌پنگ بود. لاستیکی بود و پهن. بنگلادشی‌ها روی زمین می‌نشستن، این‌طوری، روی پنجه‌ی پا، بعد دست‌هاشون رو این‌طور زیر زانو‌ها می‌گرفتن و باید تکون هم نمی‌خوردن. بعد مأمورها با اون شلاق پهن لاستیکی می‌زدن روی پشت این‌ها و این‌ها باید بدون هیچ حرکتی می‌نشستن تا وقتی که شلاق خوردنشان تموم بشه.

ازشون کار می‌کشیدن، بیگاری می‌کشیدن. درست یه هفته اونجا بودیم. محمد افغان با اون دوست‌مون اومدن دنبال‌مون. یه چندتایی سیگار آوردن. گفتن کار درست شده با سرهنگ حفیض صحبت کردیم، قرار شد آزادتون کنه. افغانی‌ها می‌رقصیدن. همه خوشحال بودیم ولی من باورم نمی‌شد، چون توی چهره‌ی این سرهنگ خوندم که این فقط می‌خواد پول بگیره.

به من گفت اگه این فرش رو بدی به من آزادتون می‌کنم. من گفتم نه و از این جور چیزها. اون پنج نفر می‌گفتن بده. من هم که دیدم این قضیه به همه‌مون مربوط می‌شه، گفتم باشه. این سرهنگه گفت من شما رو می‌فرستم یه زندان دیگه، بعد از اونجا آزادتون می‌کنم. به ما راهنمایی کرد که بگین می‌خواستیم بریم زیارت. ما خودمون هم همین رو گفته بودیم. گفت از کتک خوردن هم حرفی نزنین. گفتیم باشه.

فرش رو دادیم به آقا و بعد از یه هفته اومدن دوباره زنجیرمون کردن و فرستادن نزدیکی لاهور، تو یه پادگان نظامی. تو پاکستان سرباز وجود نداره، همه استخدام ارتش می‌شن. چون فقر زیاده مردم گرسنه‌ان. پول زیادی هم نمی‌دن، یه نون بخور و نمیر. ولی یارو می‌تونه تموم عمرش ارتشی باشه.

اونجا بزرگ بود. زندون خوبی بود. یه دوش داشت که می‌شد حموم کرد. تو این یه هفته که زندون بودیم یکی دو دفعه اجازه دادن بیاییم هواخوری، یا مثلاً لباس بشوریم. اونجا به سرهنگ حفیض گفتیم تو که می‌خواهی دو روز دیگه آزادمون کنی، پس دیگه این‌همه وسایل رو با خودمون نبریم. گفت باشه، بذارین همین‌جا. من دفترچه‌ی خاطرات رو هم گذاشتم توی همون

وسایل. مثلاً من فقط دوتا شورت برداشتم و یه پیراهن اون دوستم هم چیزهایی مثل دیکشنری و این‌طور چیزها.

اینجا یکی دوتا بودن که خیلی خسته شده بودن و روحیه‌شونو داشتن از دست می‌دادن. من چون قبلاً دوست‌هام دستگیر شده بودن و یه سری مشکلات دیگه رو گذرونده بودم سعی می‌کردم به‌شون روحیه بدم. مخصوصاً یه پسر ایرانی و افغانی، خیلی بدبختی کشیده بودن. این افغانی‌یه از این شیعیان “آقاخانی” بود، همین یارو که تو فرانسه است. این‌ها به شیعیان ۴۹ امامی مشهورن. این وقتی فرار کرده بود مجاهدین افغان گرفته بودنش، فکر کرده بودن طرفدار روسیه است، حسابی زده بودنش. پدرش شش سال پیش افتاده بود زندان. یه دفعه می‌خواست به بره کانادا، توی دویی گرفته بودنش، زده بودنش، برش گردونده بودن پاکستان، ۴۵ روز توی پاکستان زندون بود، حالا دیگه می‌خواست بره هند که دستگیر شده بود و دوباره افتاده بود زندون. همه‌ش گریه می‌کرد. دیگه بریده بود. اون افغانی‌ها هم دوتا برادر بودن و یک پسر خاله. برادره تو شرکت هواپیمایی آریانا کار می‌کرد. کلی کشورهای اروپایی و شرقی رفته بود، خودش می‌تونست راحت فرار کنه ولی به‌خاطر برادرش با این‌ها راه افتاده بود که همگی از راه زمینی فرار کنن. من بی‌خیال‌تر از بقیه بودم. منظورم این نیست که فلان بودم و بهمان، تعریف از خود نیست، به‌خاطر موقعیتی که داشتم بی‌خیال‌تر از بقیه بودم.

بعد، ما رو فرستادن توی یک زندان دیگه. بعد از یه شب دوباره فرستادن تو یه زندان دیگه به اسم شاه قلعه. یکی از بدترین زندان سیاسی‌های پاکستانه. خیلی معروفه. یه سری سیاه‌چال داره که تاریکی مطلقه، البته ما توش نبودیم یه حفره است. غذا و آب رو از بالای سوراخ بهت می‌دن، یه سطل هم داره که باید توش بشاشی و روزی یک‌بار تحویل بدی. اصلاً از در زندان که وارد می‌شی، می‌فهمی چی به چیه. آدم وحشت می‌کنه. خیلی قدیمیه، دیوارهاش، شش، هفت متر بلنده، بالای دیوارها مثل قلعه‌های قدیمی‌یه.

اکبر: مثل این دیوارهای یخچال‌های قدیمی تهران؟

ناصر: آره. مثل ارگ. وقتی وارد می‌شی یه در خیلی خیلی بزرگه که



یه در خیلی کوچیک توش باز می‌شه و آدم وقتی از توش رد می‌شه احساس می‌کنه چقدر کوچیک می‌شه. بردن مون یه جایی که یه طرف دیوار میخ کوبیده بودن و بهشون دست‌بند آویزون بود. اونجا اسم همه رو نوشتن و سه تا سه تا فرستادن توی سلول. سلولش شاید ۲ متر مربع بود. بعد یه سوراخ گوشه‌ی سلول بود که باید توش ادرار می‌کردی. دیگه هیچی نداشت. فقط دوتا تنگ آب داشت.

**اکبر:** تخت نداشت؟

**ناصر:** نه، یه سکوی سیمانی بود. ما با هم صحبت کردیم که همه حرفامون یکی باشه. بعد از سه روز یکی‌یکی بردن مون بازجویی. همه همون چیزها رو گفتیم. بعد از اون هر کسی رو انداختن تو یه انفرادی. من توی همون سلول موندم. یه افغانی بغلم بود، یه افغانی دیگه اون طرف‌تر، بقیه رو فرستادن یه بند دیگه.

زندان به این شکل بود که روبه‌روت نرده آهنی بود که مدام می‌تونستن آدمو ببینن. یه لامپ بالاش بود که شب و روز روشن بود. بعد، امکانات هیچی نداشتی. نه مداد، نه کاغذ، نه هواخوری، نه اجاز □ ملاقات، هیچی. غذا، هر روز دو وعده بود. دال عدس با فلفل که اصلاً نمی‌شد بخوری. فقط باید می‌نشستی، هیچ امکانات دیگه‌ای نداشتی. دو سه روز اول فهمیدیم که اینجا دیگه موندگاریم. اینجا گاهی می‌بردن مون بازجویی. بعد از دو سه روز فهمیدیم که اون یارو گزارش ما رو رد کرده که اینجا بمونیم. چون یه ایرانی دو سال توی اون زندون بود، توی انفرادی، دیگه دیونه شده بود. توی گرمای ۴۰ درجه پتو می‌انداخت روش و می‌خوابید و با هیچ کس هم صحبت نمی‌کرد.

**اکبر:** جرمش چی بود؟

**ناصر:** عبور از مرز. شکنجه‌ش داده بودن. یه تخته مخصوص رو پاهاش کشیده بودن که دیگه به صورت عادی نمی‌تونست راه بره. این مأمورهای پاکستانی برامون تعریف کردن. یکی شون فارسی بلد بود، می‌اومد باهامون درد دل می‌کرد.

جلوی هر سلولی یه مأمور با اسلحه ایستاده بود. خیلی حفاظت می‌شد.

چون همه زندونی‌های سیاسی اونجا بودن.

اونجا زیر نظر پلیس مخفی پاکستان اداره می‌شد. دوستان صمیمی بوتو اونجا زندون بودن. در واقع زندون موقت بود. می‌آوردن بازجویی، تا تکلیف طرف مشخص بشه. اون ایرانی‌یه دو سال اونجا منتظر بود که به کارش رسیدگی بشه.

انفرادی خیلی فشار آورد. اون افغانی‌یه که بغل سلول من بود هی گریه می‌کرد و حال من هم بد می‌شد. بعضی وقت‌ها با آواز خوندن با هم حرف می‌زدیم. یه ترانه از عارف مثلاً یا گوگوش، یا هر کسی دیگه رو می‌گفتیم روی ریتم اون با هم حرف می‌زدیم. مثلاً می‌گفتیم حالت چطوره اون جواب می‌داد. این تنها کاری بود که می‌تونستیم بکنیم.

بعد من دیدم تنهایی چه کار کنم؟ یه مدت اولش که غذا نخوردم. نمی‌تونستم. اون رفیق ایرانی هم نخورد. افغانی‌ها عادت داشتن. گفتن چرا نمی‌خوری، گفتم مریضم. برای دکتر بردن، با اینکه توی همون صحن زندان بود، دست‌بند می‌زدن. اول باید دستت رو از میله‌های زندان بیرون می‌کردی، دست‌بند می‌زد، بعد سر زنجیر رو می‌گرفت می‌چرخید. در زندان رو باز می‌کرد، زنجیر رو از میله‌ها رد می‌کرد و می‌بردت پیش دکتر. دکتر همیشه یه جور قرص می‌داد، فرقی هم نداشت که چه مرضی داشته باشی.

توی راه، از سلول تا صحن زندان، تموم راه پُر از مأمور بود، شاید ۵۰-۶۰ تا توی اون مسیری بود که من رفتم. هر دو سه متری یکی ایستاده بود.

من خودم از لحاظ روحی دو دفعه گریه‌ام گرفت. یاد خونواده‌ام افتاده بودم. فکر می‌کردم کاش یه خونه‌ای بود که با همه خونواده‌ام زندگی می‌کردم. یه بار به‌خاطر اون پسر افغانی‌یه، گریه‌ام گرفت. هر چند آدم مرتجعی بود و افکار ارتجاعی داشت و همه‌ش راجع به اون آقاخان حرف می‌زد و راجع به ۴۹ امام‌شون. شیوه‌شون سلطنتی‌یه و معتقدند که فقط پسر می‌تونه جانشین پدر بشه. می‌گفتم خب اگه حالا پسر نزایید چی؟ می‌گفت مگه می‌شه امام پسر نژاد؟ باید حتماً پسر بزند. آقاخان هم از اون میلیاردرهاست که چندین بیمارستان و مؤسسات و این چیزها داره. دوست ضیاءالحقه. وقتی که می‌آد پاکستان، دخترها موهای بلندشونو می‌اندازن زیر

پاهای این تا از روش راه بره.

اکبر: یعنی موهاشون تا زمین می‌رسه؟

ناصر: نه سرشونو خم می‌کنن، موهاشونو رو زمین پهن می‌کنن تا اون رد بشه. بعد چون هیچی غذا به ما نمی‌دادن جز همون دال عدس، بعد از مدتی حال مون بد شد. اون پسر افغانی‌یه چشم‌هاش سیاهی رفت. من خودم حالت سرگیجه داشتم، ضعف به من دست می‌داد. یه دفعه دست به اعتصاب غذا زدم تا وضعم مشخص بشه. هر وقت هم یکی می‌اومد می‌گفتیم بابا چرا به وضع ما رسیدگی نمی‌کنین؟ تنهایی واقعاً فشار می‌آره. من فکر می‌کنم بدترین شکنجه واقعاً تنهایی باشه. صبح‌ها وقتی رئیس زندان می‌اومد رد بشه داد می‌زدم بابا بیا اینجا یه سری به ما بزن. اما هیچ‌کس محل نمی‌داشت.

از اون نون‌هایی که می‌دادن مهره درست کردم، تخته نرد درست کردم. یه سری از مهره‌ها رو سفید کردم با یه شربتی که بود، یه سری هم رنگ خود خمیر بود. برای تخته نرد هم گوشه کوزه رو شکستم برای خودم یه صفحه کشیدم. یادمه آخرین باری که بازی کردم نتیجه ۲۴۴ بود به ۲۱۴ که خودم با خودم بازی می‌کردم، که یکی شون اومد تو سلول و دید و دعوا کرد که چرا این رو درست کردی؟ چرا نون‌ها رو نخوردی؟

بعد اون گوشه سلول برای خودم علامت می‌زدم که بدونم چه روزی‌یه. اون رو هم پاک کرد. برای اینکه نور نیفته تو چشمم و شب‌ها بتونم بخوابم، زیرپوشم رو گذاشته بودم روی این قفس. اون رو هم برداشتن. توالت هم یه جوری بود که یه سوراخ بود وقتی می‌نشستی مأمور دقیقاً می‌دید داری چه می‌کنی.

ماه رمضان شد. روزی دو وعده غذا می‌دادن سحری و افطاری، ولی غذا همون بود به‌علاوه دوتا خرما. ولی روز اول یه برش خیلی باریک گرمک دادن که خیلی خوشمزه بود و من پوستش رو هم خوردم. از روز بعد دوتا خرما می‌دادن ولی وقتی دیدن من روزه نمی‌گیرم، خرما هم ندادن. به من گفتن چرا نماز نمی‌خونی؟ گفتم چون منو بی‌دلیل زندون کردین و حکومتون ظلمه، اعتراض می‌کنم نماز نمی‌خونم.

یه روز که تو زندان نشسته بودم، خیلی گرم بود، همیشه با یه شورت

بودم. همیشه عرق می‌ریختم، روز و شب. یه پتو داشتم که بوی گند می‌داد. آره، نشسته بودم که دیدم یه گنجشک اومد تو سلولم. روز قبلش یه بادبزن بهم داده بودن. بادبزن رو پرت کردم، خورد به سرش. رفتم برش داشتم، دیدم کور شده. فکر کردم چه کارش کنم؟ سعی کردم پرش بدم، دیدم نمی‌تونه. حالا وسوسه شده بودم که بخورمش، نخورمش؟ دیدم چاره‌ای نیست، سرش رو کندم و پرهاش رو کندم. روده‌هاش رو ریختم بیرون و نمک هم داشتم. زدم بهش و خوردم خیلی خوشمزه بود.

بعد از یه مدت نگاهم افتاد به دیوار که آهکی بود. یه لایه آهک بود، ترک خورده بود. لای ترک دیوار یه تیغ بود که خیلی خوب بود، می‌شد باهاش ناخن گرفت. وسط سلول یه مغز خودکار پیدا کردم. باد گاهی دو سه تا تکه کاغذ کوچولو می‌آورد تو.

اکبر: سقف زندان باز بود؟

ناصر: نه. به اندازه یه دریچه باز بود. باد یه تکه کاغذ آورد. لایه لایه‌ش کردم. تیترا مطالب رو روش می‌نوشتیم. مثلاً امروز گنجشک. بعد اون‌ها رو توی کفشم پنهون کردم. روزی پنج تا سیگار به ما می‌دادن. مأمور می‌اومد، سیگار رو می‌گذاشت به لب، فندک می‌زد، می‌رفت. گفتم سیگار رو ترک کنم. اون دوستم خیلی بهش ضربه خورده بود. همه‌ش ناراحت بود. توی زندونی که یک هفته بودیم. یک روز گفت از امروز می‌خوام سیگار بکشم. یه سیگار بهش دادم. بهش یاد دادم چطوری بکشه. اول فکر کرد دارم اذیتش می‌کنم. بعد باورش شد. بعد دیگه من سیگارها رو از بالا می‌انداختم برای سلول‌های مجاور.

اکبر: تو زندون همیشه می‌دیدنت دیگه؟

ناصر: آره. اون روز تصمیم گرفتم سیگار نکشم و به جاش ورزش کنم. بعد از ورزش حالم بد شد. مأمورها رفتن افسر نگهبان رو خبر کردن. افسر نگهبان اومد، برای اولین بار بدون دست‌بند بردنم بیرون. چون اصلاً نمی‌تونستم رو پام بند بشم. یارو پاکستانی‌یه می‌گفت شیردل باش، چیزی نیست.

بعد دوتا آمپول زدن، حالم بهتر شد. سلول من به نسبت سلول دوستانم

بهتر بود، گاهی باد می‌اومد توش. مال اون‌ها توی راهرو بود اصلاً باد بهش نمی‌رسید. گرما هم بی‌داد می‌کرد. اون مریض شد. به حالت اغماء افتاد. بردنش بیمارستان. یه هفته زیر چادر اکسیژن بود. هفده روز تو بیمارستان بود ولی تموم این مدت یه مأمور اسلحه به دست کنارش وایساده بود و دست‌های خودش هم به تخت بسته بود. ما گفتیم حالا این بالاخره از توی بیمارستان می‌تونه یه جووری با یکی تماس بگیره و بگه که ما کجا هستیم ولی نتونسته بود. فقط دکترها بهش کمک کرده بودن وقتی که اومد، وضعش از ما بهتر شده بود.

دیگه، اونجا یه شلنگ آب بود که می‌تونستیم کوزه‌ها رو بگیریم، آب کنیم. شکنجه حسابی بود. پاکستانی‌ها و بنگلادشی‌ها رو خیلی می‌زدن ولی ما رو نه. البته پاکستانی‌ها سیاسی بودن.

یکی از این مأمورهای زندان بود که یه دفعه برای من برنج شیرین آورد و یواشکی گفت، بیا، بیا و من دست‌مو گرفتم و برنج‌ها رو ریخت تو دستم. من هم با دوستم قسمت کردم.

اکبر: مگه می‌شد؟

ناصر: آره. سلول‌ها کنار هم بود. تو دستت رو دراز می‌کردی، اون هم دراز می‌کرد، به هم می‌رسید.

اکبر: درست.

ناصر: بعداً یه جارو داشتیم که همین‌طوری رد و بدل می‌کردیم. یه دفعه دیگه هم برامون یه لیوان شربت آورد. آره، گفتم که تصمیم گرفتم اعتصاب غذا کنم. روز یک‌شنبه بود. البته نگفتم اعتصاب کردم. گفتم نمی‌خوام. چون می‌خواستم فرداش اعلام کنم که اداره‌جات بازه. فوراً دیدم یه افسر اومد که چرا غذا نمی‌خوری؟ بیا فلان کن و از این حرف‌ها. من هم گفتم شما به وضع من نمی‌رسین، منم اعتصاب غذا می‌کنم. قول داد که پرونده‌ات داره رسیدگی می‌شه، اعتصاب نکن، منم پذیرفتم و روز بعد اعتصاب غذا رو شکستم.

۱۰- ۱۵ روز بعد یکی از مأمورها که فارسی بلد بود، گفت فردا آزاد می‌شی. این فردا آزاد شدن یه هفته طول کشید و من همون وقت که گفت،

از خوشحالی می‌پریدم هوا ولی هر چی منتظر شدم دیدم خبری نشد. این یه هفته خیلی سخت گذشت. من همه‌ش یه گوشه نشسته بودم و منتظر بودم که بیان آزادمون کنن. عصبی شده بودم. فحش می‌دادم. اون‌هام حساب می‌بردن. فکر می‌کردن ما سیاسی هستیم، چیزی نمی‌گفتن. از سیاسی‌های خارجی می‌ترسیدن.

مورچه به زبون پاکستانی می‌شه “کیری” توی زندان هم مورچه زیاد بود. من به مأموره می‌گفتم، “بائی صاحب ای در بهت کیری‌یه” اون هم می‌گفت آره. به اصطلاح این‌طوری اذیت‌شون می‌کردم. با اذیت کردن اون‌ها به اصطلاح به خودمون روحیه می‌دادیم. بعد از یه هفته انتظار، اومدن دست‌مونو زنجیر زدن. ولی این زنجیرها فرق داشت. فهمیدیم که مال یه زندون دیگه است. ما رو بردن تو همون اتاقی که روز اول اومده بودیم، اسم‌ها رو نوشتن. وسائل ما رو تحویل دادن و سوار ماشین کردن، آمدیم نزدیک شهر قصور، دوتا زندون بود. مردونه و زنونه. ما رو بردن تو زندون زنونه، چون کسی توش نبود. یه زندون موقت کوچیک بود. یه اتاقش بزرگ بود ولی محیطش کوچک بود. هنوز ماه رمضان بود. شب غذای نسبتاً خوبی دادن. اتاق کهنه بود، قدیمی. سقفش بلند بود. تیرهایش شکسته بود. یه حصیر زیر پامون بود. توالت هم نداشت. فقط دوتا آجر گوشه‌ی زندون بود که باید کارتو می‌کردی. فضولات از زیر پات رد می‌شد، از در زندون می‌رفت بیرون و به جای دیگه وصل می‌شد. که اونجا یه مسئول داشت که می‌اومد و با بیل فضولات رو جمع می‌کرد. روز بعد بردن که ببرن زندان عمومی. اونجا خیلی خوشحال بودیم، چون دور هم بودیم و با هم بودیم. سه چهار ساعت بیرون زندان زیر آفتاب نگه داشتند، دست‌هامون با زنجیر بسته بود. بعد ما رو بردن به طرف زندان عمومی. رفتیم تو قسمت اصلی زندان. که یه دایره شکل بود. مرکز دایره، نگهبانی اصلی بود. سیزده تا بند از این دایره منشعب می‌شد. هر کدوم از بندها ۱۹ تا سلول داشت. یه حیاط هم داشت که درش به بندها باز می‌شد. صبح‌ها ساعت ۵ باز می‌کردن تا ۱۲ و ساعت ۳ تا غروب. می‌تونستیم بیاییم بیرون. اول به ما یه سلول دادن. رفتیم شروع کردیم سلول رو تمیز کردن. یه شیر آب اونجا بود. بردن مون تو سلول خارجی‌ها. همه بنگلادشی بودن. فقط

دوتا ایرانی بودیم و چهارتا افغانی. بنگلادشی‌ها اومدن که آره، ما بهتون کمک می‌کنیم، بگین چی می‌خواهین. ما رفتیم اول سلول رو شستیم. پتوهایی که داده بودن بوی گند می‌داد. پتوها رو گذاشتیم همون گوشه‌ی توالت. از توالت که نمی‌شد استفاده کنی. گفتیم فقط زمانی که در بند بازه از توالت بیرون استفاده می‌کنیم. بیرون چهارتا توالت بود که دیوار کوتاه نیم متری داشت. اون هم آجر بود، چاه نداشت. باید می‌رفتی کارتو می‌کردی تا شب که بیان جمعش کنن.

روز بعد یه پاکستانی می‌اومد، این‌ها رو می‌ریخت توی جوب، که قبلاً توضیح دادم. بعد مگس خیلی زیاد بود. بعضی وقت‌ها مسابقه می‌گذاشتیم که مثلاً کی بیش‌تر می‌کُشه. بعد از مسابقه سطح سلول پُر از مگس می‌شد. یه پتو رو شستیم و گذاشتیم دم در سلول که کم‌تر مگس بیاد که در دسر برامون درست شد، گفتن ما باید ببینیم تو سلول چی می‌گذره. دو ماه و نیم اینجا بودیم. کثیف بود. غذاش همون دال عدس بود.

**اکبر:** پس فقط شب اول خوب پذیرایی کردن؟

**ناصر:** اون شب عید فطر بود و اون غذا مال خود زندانی‌ها بود که به ما داده بودن. یعنی خانواده زندانی‌ها پخته بودن و به‌عنوان هدیه آورده بودن زندان. اولش ما فکر کردیم چه جای خوبی اومدیم، اما بعد دیدیم نه خیر. حالا این غذا رو بنگلادشی‌ها زیاد می‌گرفتن، می‌کردن تو لباس‌شون، روز بعد زیر آفتاب پهن می‌کردن، خشک که می‌شد، کم‌کم می‌خوردن. اون شب ما فکر می‌کردیم چرا این‌ها این کارو می‌کنن؟ بعد که دیدیم دال عدس اومد فهمیدیم.

ما بر خوردمون با مأمورها یه کمی تند بود. وقتی سلول رو تمیز کردیم، ما رو منتقل کردن به بند جنایی‌ها. اونجا شروع کردن مسخره کردن. یکی از افغانی‌ها گفت شما خیلی نامردین. ما همه‌مون زندانی هستیم. شما نباید این کار رو بکنین. اگه شما تو افغانستان می‌اومدین زندان یا تو ایران، کسی باهاتون این‌طوری رفتار نمی‌کرد. همه جلوتون صلوات می‌فرستادن و از این حرف‌ها. بعد، اون‌ها خجالت زده شدن، برامون شربت آوردن، یخ آوردن که از دل‌مون در آرن. ولی ما دو ساعت بیش‌تر اونجا نبودیم. اونجا رو شستیم،

همین که داشتیم با هم رفیق می‌شدیم، دوباره گفتن باید بندتون رو عوض کنیم.

بعداً ما که هیچ تماسی با کسی نگرفته بودیم. نمی‌دونستیم چی به چی‌یه. رفتیم با بنگلادشی‌ها تماس گرفتیم. پول هم نداشتیم، فقط یکی از ما یه روپیه داشت. گفتم می‌خواهیم نامه بنویسیم به کراچی. گفتن کمک‌تون می‌کنیم. ولی تو بنگلادشی‌ها جاسوس زیاد بود. رفتن لو دادن. دیگه برای خودشون هم بد شد. چون از همه گرفتن. بعد از سه چهار روز تونستیم روی یه کاغذ سیگار، با یه خودکاری که گیر آورده بودیم نامه‌ای بنویسیم خیلی کوتاه که ما وضع‌مون این جوریه.

**اکبر:** این بچه‌هایی که توی کراچی هستن قضیه‌شون چی‌یه؟  
**ناصر:** دوستان خودمون بودن. برای آزادی ماها اعتصاب غذا کرده بودن. و یه سری خواسته‌های این جوریه داشتن.

تو این زندان شکنجه فراوان بود. یعنی می‌زدن. مخصوصاً بنگلادشی‌ها رو. روزی که می‌خواستن بچه‌ها رو به رئیس زندان معرفی کنن، همه پا برهنه صف کشیده بودن، رئیس زندان توی یه اتاق نشسته بود که جلوش یه توری بود که مگس نره توی اتاق. یکی دفتر دستش بود، از این زندانی‌های قدیمی بود. مثل توآب‌های خودمون که برای اون‌ها کار می‌کنن.

این یارو با کلاه قرمز بوقی وایساده بود. هر کی می‌رسید جلو در، اسمش رو می‌پرسید، یارو هر چی که می‌گفت، اون یکی می‌زد توی سرش. هر سئوالی که می‌کرد مثلاً می‌گفت جرمت چی‌یه؟ می‌گفت دزدی. یارو شرق می‌زد پس کله‌ش. چند سالته؟ ۳۵ سال شرق می‌زد. بعد طرف حق هم نداشت تو چشم‌های رئیس زندان نگاه کنه. به ما هم گفته بودن نگاه نکنین. یکی هم نشسته بود جلوی رئیس زندان. از همین کلاه بوقی‌ها، توآب‌های خودمون و داشت پاهای رئیس زندان رو می‌مالید.

ما با هم صحبت کردیم. قرار شد نگاه کنیم تو چشم‌های رئیس زندان اگر هم طرف زد، ما هم بزنین. اولین کسی هم که رفت اون پسر جوونه بود، همون افغانی‌یه. خیلی خوب برخورد کرد. دستش رو زد به کمرش، یارو پرسید اسمت چی‌یه؟ گفت احمد ضیاء. گفت کجایی هستی؟ گفت افغانی



هستم. اون دفترداره فوراً گفت این‌ها چهارتا افغانی و دوتا ایرانی هستن. رئیس زندان گفت بیاین تو.

این جووری با رئیس زندان آشنا شدیم. باهاش صحبت کردیم. زندان خیلی کثیف بود. ما همه‌مون بیماری پوستی گرفتیم. اون دوستم نافش چرک کرده بود. من روی آلت تناسلیم دوتا خال چرکی زد که خون می‌اومد، چرک می‌اومد، دکتر هم که رفتیم، کمک نکرد. از کثیفی بود. نمی‌تونستم درست راه برم. به محض اینکه با شلوارم تماس می‌گرفت اذیت می‌شدم.

اکبر: اینجا هم حموم نداشت؟

ناصر: فقط یه شیر آب داشت که برای ۶۴ نفر بود. ۷۵ سانتی‌متر یا بیش‌تر از زمین فاصله داشت، باید می‌رفتی زیرش می‌نشستی خودت رو می‌شستی. نه صابون می‌دادن، نه چیزی. سیگار هم نمی‌دادن. فقط غذا بود. یعنی پول همه این‌ها رو می‌خوردن. وقتی که گفتن یه بازرس قراره از اسلام‌آباد بیاد، فوری به همه زندانی‌ها لباس‌های تمیز دادن و یه دونه زیرانداز. گفتن امروز لباس‌هاتون رو بپوشین. همه پوشیدن. ما رو کردن تو سلول، چون ما شش نفر اعتراض می‌کردیم. بعد وقتی بازرس رفت تمام لباس‌ها و گلیم‌ها رو گرفتن.

یادمه یه دفعه توی بند مجاور دو نفر رو در حال هم‌جنس‌بازی گرفته بودن. صبح ساعت شش دیدیم صدا می‌آد. این‌ها رو توی مرکز زندان حدود یک‌ساعت و نیم شلاق زدن. ولی در سلول ما رو بستن.

اکبر: بقیه چی؟

ناصر: تمام زندونی‌ها رو برده بودن دور دایره نشوندن که تماشا کنن. ما اولش رو دیدیم بعد در سلول ما رو بستن. بعد صورت‌شون رو سیاه کردن. یکی رو سوار اون یکی کردن و دور زندان چرخوندن و شلاق زدن. ما اون نامه رو فرستادیم. بعد از یه مدت برادر اون افغانی‌یه اومد ملاقاتش. که با ما تماس گرفت و یه کمی برامون غذا آورد. سیب زمینی و از این چیزها. توی اون بند اجازه داشتیم آتیش کنیم و یه چیزهایی بپزیم. یه دفعه هم یه کمی برنج برامون آوردن. یه زندانی بود که سیزده سال اونجا بود. وقتی دید وضع ما خوب نیست اومد برامون برنج آورد، کبریت آورد. پول که نداشتیم.

این زندانی‌هایی که قدیمی بودن با اون‌ها هم‌کاری نمی‌کردن. پول داشتن، برای خودشون آقایی می‌کردن. مثلاً یکی بود که هفت، هشت میلیون روپیه کلاشی کرده بود ولی این برای خودش تلویزیون داشت، همه چی داشت. این، اومد ما رو دید، برامون یک قوطی روغن آورد، که همون روز اومدن از ما گرفتن.

یه چیز عجیبی که من اونجا دیدم، شیوه برخورد با زندانی‌های سیاسی بود. و زندانیان با اعمال شاقه. دوتا حلقه فلزی می‌بستن به پاهاشون که این حلقه‌ها به‌وسیله یه لولا وصل می‌شد به دوتا میله بلند که این دوتا میله می‌اومد بالا و توسط حلقه دیگه‌ای که به کمر بندشون بود، به هم وصل می‌شد و این طوری بود که به هیچ‌وجه نمی‌تونستن پاهاشون رو خم کنن. وقتی که راه می‌رفتن صدای زیادی ایجاد می‌کرد. وقتی می‌خواستن ادرار کنن، میله را از قلاب کمر بند در می‌آوردن، می‌گرفتن دست‌شون. موقع خوابیدن هم میله‌ها رو از قلاب کمرشون باز می‌کردن و چون لولا داشت از روی پاشون می‌انداختن اون طرف، ولی جوری بود که اگه تو خواب تکون می‌خوردن صدا می‌کرد. این میله‌ها باعث می‌شد، تاندون‌های پاهاشون ضربه بخوره و بعد از یه مدتی، دیگه پاهاشون طوری می‌شد که هیچ‌وقت نمی‌تونستن بدونند. این میله‌ها سنگین بود، بعد از مدتی یه زخم شدید دور اون حلقه رو می‌گرفت، بعد کم‌کم پینه می‌بست و قدرت راه رفتن عادی رو هم از این‌ها می‌گرفت. تعداد زندانی‌های اونجا، گمونم بیست درصدشون این‌جوری بودن.

یه روز نشسته بودیم توی حیاط، دیدم چندتا گنجشک اومدن، گفتم بچه‌ها گنجشک می‌خورین، گفتن آره، من همین جوری یه تیکه آجر برداشتم زدم وسط‌شون، یکی شون افتاد، رفتم برداشتم و پختیم و خوردیم، یه گنجشک رو شش نفری خوردیم، خیلی خوشحال بودیم که گوشت گیرمون اومده.

اکبر: این قسمت رو خیلی دقیق توضیح بده.

ناصر: تو بند می‌لولیدیم، قدم می‌زدیم. بغل شیرها گنجشک‌ها زیاد بودن، می‌اومدن گه می‌خوردن، مگس می‌خوردن و این چیزها، من

همین جوری، شوخی هم بود، اصلاً فکر نمی‌کردم بخوره، به پسر افغانی‌یه گفتم، “ولی” گنجشک می‌خوری، گفت آره. یه تکه آجر برداشتم پرت کردم طرفشون. گنجشک‌ها زیاد بودن، خورد به یکی‌شون، افتاد. اول سه تاشون گفتن نمی‌خوریم. من گفتم می‌خورم، ایرانی‌یه هم گفتم می‌خورم، “ولی” هم گفتم می‌خورم. بردیم توی ماهی‌تابه سرخش کردیم - اینجا امکانات پخت و پز بود- وقتی می‌خواستیم بخوریم، اون افغانی‌ها گفتن ما هم می‌خوریم. بالاخره نشستیم با هم خوردیم. الان از این دوست ایرانی‌ها که اینجاست اگه بررسی، می‌گه یکی از خوشمزه‌ترین غذاهایی که تو عمرش خورده، همون گنجشک بوده.

اون سلول‌هایی که روبه‌رومون بود، دیوارهای بلندی داشت. اونجا کبوترها لونه کرده بودن. یه دفعه سه نفری رفتیم رو دوش هم وایسادیم. من رفتم بالا، دوتا بچه کبوتر گرفتیم، اومدیم کشتیم، خوردیم. بنگلادشی‌هام یاد گرفته بودن، می‌رفتن می‌گرفتن. خیلی خوشحال بودن که یکی دوتا کبوتر گیرشون اومده.

بعد وقتی که می‌خواستن ببرن بازجویی، تشریفات بود دیگه، ماها باید می‌رفتیم دادگاه، بعد از اون زندان به ما جرم زده بودن عبور از مرز بدون پاسپورت و ویزا. وقتی می‌خواستن ببرن بازجویی، یه گله می‌شدیم، دویست نفر، این دویست نفر رو با زنجیر به هم وصل می‌کردن و راه می‌انداختن. یه سری از این پابندها داشتن، جرینگ جرینگ صدا می‌داد، مثل کاروان دیدی چه جوری‌یه؟ از زندان می‌اومدیم بیرون و مثلاً یه حالت بیابون طوری بود که دور و برش مغازه هم بود، بعد مردم می‌ایستادن نگاه می‌کردن. ما رو، دویست نفر رو می‌بردن تو یه سلول و همه مجبور بودیم بایستیم. گوشه زندون هم همه می‌شاشیدن. یه بوی گندی می‌داد. اونجا می‌ایستادیم تا نوبت دادگاه‌مون بشه. بعد هم که می‌رفتیم، می‌گفت برو چهارده روز دیگه بیا. هر چهارده روز این برنامه رو داشتیم. هیچ اتفاقی هم نمی‌افتاد. فقط ما توی یکی از این رفتن‌ها تونستیم برادر این افغانی‌یه رو ببینیم. اول می‌اومد یه کمی پول می‌داد به مأمورها بعد یه کمی سیب زمینی، صابون و از این جور چیزها به ما می‌داد. یا مثلاً می‌رفت نوشابه می‌گرفت، می‌داد به مأمورها و با ما صحبت

می‌کرد.

بچه‌های کراچی، فهمیده بودن که ما اینجا هستیم، رفته بودن تو سازمان ملل فشار آورده بودن. سیزده روز اعتصاب غذا و تحصن کرده بودن که باعث شد رئیس سازمان ملل، یه زنی بود مال بنگلادش و تحصیل کرد □ انگلیس بود، اومد توی زندان ملاقات ما.

این خانم درست روز قبل از آزادی ما اومد. بچه‌های کراچی وقتی دیده بودن که سازمان ملل به ما کمک نمی‌کنه، پول جمع کرده بودن، حدود ۶۰۰۰ روپیه. دوتا از بچه‌ها اومده بودن لاهور، دوتا وکیل گرفته بودن، از این‌هایی که سیاسی هستن و به پناهنده کمک می‌کنن، گفته بودن پول نمی‌خواهیم. وکیل‌ها شروع کرده بودن تماس گرفتن با این و اون که ما رو با قید ضمانت آزاد کنند. بعداً اون‌ها هم اومدن ملاقات ما و گفتن داریم کارها رو درست می‌کنیم. البته اون‌ها هم با رشوه دادن تونسته بودن بیان ملاقات. بعدش هم رئیس سازمان ملل اومد.

صبح ساعت ۶ معاون زندون اومد سراغ ما. گفت دوتا ایرانی‌ها شما هستین، گفتیم بله. یه ساعت بعدش ما رو خواست. لباس پوشیدیم، رفتیم. گفت چرا لباس‌هاتون اطو نداره؟ گفتیم، ما داریم اینجا می‌میریم اون می‌گه چرا لباس‌تون اطو نداره، غذا گیرمون نمی‌آد، اون از اطو حرف می‌زنه. گفتیم اطو نداریم. گفت می‌خواهین بهتون بدم؟ گفتیم نه. گفت وضع غذاتون خوبه؟ گفتیم آره. نمی‌دونستیم اصلاً جریان چی‌یه، گیج شده بودیم. بعد من نگاه کردم، دیدم آرم سازمان ملل جلوشه، فهمیدم یه اتفاقی افتاده. گفت هیچ گله‌ای شکایتی ندارین؟ گفتیم نه. گفت برین. یه ساعت بعد دوباره اومدن دنبال‌مون. دیدیم رئیس سازمان ملله، همین زنه که از اسلام‌آباد اومده بود، با هم صحبت کردیم. رئیس زندان هم جلومون بود. مجبور بودیم انگلیسی صحبت کنیم دیگه. شروع کرد صحبت کردن که وضع‌تون چه جوریه و از این حرف‌ها. بعد گفت دوستان شما دارن سعی می‌کنن شما رو آزاد کنن. ما هم کمک می‌کنیم ولی ما ناچاریم به قوانین پاکستان احترام بذاریم. در واقع اگه محکوم بشین ما کاری نمی‌تونیم بکنیم. من به دوستم گفتم بگو اگه تا دو روز دیگه ما رو آزاد نکنن من اعتصاب غذا می‌کنم. که اون می‌ترسید بگه. اون

از رئیس زندان می‌ترسید، رئیس زندان از اون. برای اولین بار برامون شیرینی آوردن تو زندون. نوشابه آوردن. ولی ما به‌عنوان اعتراض نخوردیم.

اکبر: به اون مسئول سازمان ملل نگفتین چی به چی‌یه؟

ناصر: نه، می‌ترسیدیم. رئیس زندان جلومون بود. حتی قبلاً پرسید فرانسه می‌تونین صحبت کنین که اون نفهمه؟ گفتیم نه. اون وقت رئیس زندان گفت کار رو بدتر از این نکنین اعتصاب غذا نکنین. گفتم سه چهار ماهه تو این زندانم، تو نمی‌دونی چی کشیده‌ام. من دو روز دیگه اعتصاب غذا می‌کنم. اون ترسید. دل‌خور بود. رئیس زندان می‌ترسید که ما از شکنجه بگیم. ما می‌ترسیدیم که بعد از رفتن این زن چی می‌شه. همه می‌ترسیدیم.

اون خانم پونصد روپیه داد به رئیس زندان و گفت اگه آزاد شدن بده بهشون که بتونن تا اسلام‌آباد بیان. اون هم پونصد روپیه رو گرفت. روز بعدش، دوتا افغانی رو آزاد کردن فرداش من و اون دوستم، روز بعد هم اون افغانی ۴۹ امامی رو. فقط باید هر چهارده روز خودمون رو به زندان معرفی می‌کردیم، چون به قید ضمانت بود.

رفتیم اسلام‌آباد. رفتیم سازمان ملل، صحبت کردیم، گفتیم ما رو بفرستین یه جای دیگه، ما دیگه نمی‌تونیم اینجا بمونیم. پرونده‌ای که برای ما تشکیل داده بودن ممکن بود ۳ تا ۵ سال زندان به ما بخوره. چون این قضیه خیلی مشکله. گفت ما هیچ کاری نمی‌تونیم برای شما انجام بدیم. برگشتم کراچی، بچه‌ها تحصن داشتن و می‌خواستن اعتصاب غذا کنن. ما هم به جمع‌شون پیوستیم.

یه چیز دیگه که توی اون زندان بود. بند ما، بند بنگلادشی‌ها بود. یه پیش‌نماز داشتن که اذان می‌گفت و جمعیت پشت سرش نماز می‌خواندن. یه روز صبح دیدیم شلوغ شده و کسی نماز نرفته. بعداً بنگلادشی‌ها با هم نشسته بودن صحبت کردن و اصلاً ما رو تو خودشون راه نمی‌دادن. هر چی سؤال کردیم، نگفتن. بعد فهمیدیم که این پیش‌نماز داشته ترتیب یکی رو می‌داده. مأمورها مردونگی کرده بودن و نرفته بودن به رئیس زندان بگن ولی به خود بنگلادشی‌ها گفته بودن. بعد اون‌ها با هم جلسه گرفته بودن که چکار کنن. یارو پیش‌نمازه هم آدم جالبی بود. می‌گفت آره، من این کار رو کردم،

خیلی هم خوب کردم.

تحصن اول برای خود ما بود ولی بعد برای یه سری خواسته‌های دیگه، مثلاً گرفتن حق مسکن، حق مهاجرت، به رسمیت شناختن پناهنده‌ها، جلوگیری از دیپورت و این چیزها. یه هفته اعتصاب غذا کردیم ولی من قرار بود برم لاهور برای کارم.

**اکبر:** توی این مدت کسی به کارتون رسیدگی نکرد؟

**ناصر:** نه، هیچ‌کس نمی‌کرد. رفیق‌های ما که قبلاً یه اعتصاب غذای سیزده روزه داشتن، سازمان ملل برای اینکه از شر این‌ها راحت بشه اصلاً جاش رو عوض کرد، رفت توی یه خیابون دیگه که وقتی ما رفتیم یه محل جدید بود. درش مثل در زندون بود. نرده داشت. وقتی می‌خواستی با اون طرف صحبت کنی باید از یه دریچه‌ی کوچولو باهاش صحبت می‌کردی. فقط اون کسی که مصاحبه داشت می‌تونست بره تو. هیچ‌کس رو به داخل راه نمی‌دادن. ولی بچه‌ها از دیوار رفته بودن بالا، و از داخل در رو باز کرده بودن و توی حیاط نشسته بودن. اون روز هم که بچه‌ها به‌خاطر ما تحصن کرده بودن، ۲۱۰ تا پلیس پاکستانی اومده بود و بچه‌ها رو حسابی زده بود و به زور بیرون‌شون کرده بودن.

**اکبر:** سازمان ملل از پلیس خواسته بود؟

**ناصر:** زنگ زده بودن به پلیس، اون‌ها هم اومده بودن بعد که اعتصاب غذا تموم شده بود - حالا دیگه من هم اونجا بودم - پلیس مرتب می‌اومد، می‌زد، اخراج می‌کرد، ولی بچه‌ها دوباره می‌رفتن توی حیاط زنجیر می‌بستن و می‌موندن. بعد اعتصاب به هم خورد. توده‌ای‌ها خیلی تو اعتصاب کارشکنی کردن. مجاهدین هم همین‌طور. اعتصاب با سیصد نفر شروع شد.

**اکبر:** قضیه مجاهدین چی بود؟

**ناصر:** مجاهدین توی هیچ حرکت اعتراضی که برخلاف سازمان ملل باشه شرکت نمی‌کردن. این خط‌شونه. توده‌ای‌ها هم مدام خط‌هایی می‌دادن که نتیجه‌ش کارشکنی بود. بعد اون جمع سیصد نفری هی کم شد تا اینکه به ۲۰ نفر رسید و در واقع تحصن شکست خورد. اما نتیجه‌ش چندین مصاحبه مطبوعاتی بود با روزنامه‌های مختلف.

این طوری شد که من فکر کردم باید از این کشور خارج بشم. دو ماه اونجا بودم. بعد به خونواده‌ام زنگ زدم که پول برام بفرستن. دوباره شروع کردن پول جمع و جور کردن و صد هزار تومن برام فرستادن که شد هزار و ششصد دلار. من هم چون زندان بودم و با یه سری بچه‌ها آشنا بودم، بچه‌ها دوستم داشتن، و احترام می‌داشتن.

**اکبر:** این بچه‌ها چپ بودن؟ چون مجاهدین که توی این قضایا نبود، حتی تو دانمارک وقتی ما می‌خواستیم یه کارهایی بکنیم اون‌ها خودشونو کنار گرفتن. حرفشون هم این بود که برادر رجوی قراره با کی و کی حرف بزنه و از بالا کارها رو درست کنه. البته اعلامیه‌ش رو هم من دیدم ولی یه جورى مثل همون خواهش و تمناهایی بود که سال ۵۸ و ۵۹ از خمینی می‌کرد یا از پدر طالقانی مثلاً.

**ناصر:** این‌ها بچه‌های بی‌خط بودن. گاهی چپی هم بودن، بعضی از سمپات‌های مجاهدین هم بودن که در واقع ربطی به مجاهدین نداشت. از روی انسانیت کارهایی می‌کردن. حتی بعضی از قاچاق‌چی‌ها هم گاهی کمک می‌کردن. مثلاً من ۱۶ روز خونه‌ی یکی از قاچاق‌چی‌ها بودم. که خودش آدم می‌فرستاد خارج. توی این مدت خرج زندگیم رو هم اون داد.

یه چیزی که یادم رفته بود، توی کراچی با یه قاچاق‌چی آشنا شدم، که همه جریان‌های ما رو می‌دونست. چون با بازجوی ما تو لاهور آشنا بود. سلطنت‌طلب بود. می‌گفت چون تو سیاسی بودی برات کاری نکردم وگرنه می‌تونستم سر یک روز آزادت کنم.

وقتی که آزاد شدیم، رفتم سازمان ملل گفتم یه نامه به من بدین چون باید برم وسائلم رو از لاهور بگیرم. یه نامه دادن گفتم خب ۵۰۰۰ روپیه فرشه و یه رادیو.

**اکبر:** توی اون موقعیت به این چیزها هم می‌تونستی فکر کنی؟

**ناصر:** چاره‌ای نبود. باید فکر می‌کردم. پنج‌هزار روپیه فرش بود. ما همه‌ش ماهی هشتصد روپیه پول می‌گرفتیم. رفتم لاهور، همون محلی که یه هفته بودیم و فرش و کوله‌پشتی رو نگه‌داشته بودن. رفتم، گفتن این سروان حفیض جاش عوض شده. رفته یه جایی به نام فیصل‌آباد. حدود گمونم

چهارصد کیلومتر اون طرف لاهور، بین کراچی و لاهور. با یکی از بچه‌های افغانی، رفتیم اون زندان قبلی و ساعت‌ها رو گرفتیم. بعد هم رفتیم زندان سیاسی‌یه، مدارک و گواهینامه رو هم گرفتیم. این نامه سازمان ملل رو نشون می‌دادیم، می‌ترسیدن. بعد من با افغانی‌یه خداحافظی کردم و گفتم من باید برم فیصل‌آباد این حفیض رو پیدا کنم. رفتم. مهم‌ترین چیزی هم که بود، دفترچه خاطراتم بود، البته فرش هم بود. گفت لباس‌ها رو چون نیومدی بدجور شد و فلان. گفتم فرش چی، فرش رو باید بدی. گفت فرش لاهوره، وسائل ما هنوز نرسیده. گفتم من اینجا می‌مونم تا فرش را بگیرم. گفت روغنی شده، کثیف شده. گفتم می‌برم می‌شورمش. این‌ها در واقع از اون نامه خیلی می‌ترسیدن، در صورتی که چندان چیز مهمی هم نبود. خلاصه گفتم من فرش رو باید ببرم. گفت حالا کجا زندگی می‌کنی؟ گفتم هیچ جا. پول هم ندارم. ازش پول گرفتم، صد روپیه. رفتم سینما، غذا خوردم. شب هم رفتم خونه خودش خوابیدم. روز بعد دیدم فرش رو آورد.

رفتم طرف کراچی. روز بعدش پسر مشهدی‌یه رو دیدم. این بچه خوبی بود. هوادار مجاهدین بود. یکی از دوستانش رو پنهون کرده بود. خونه‌شون لو رفته بود. بعد با هم فرار کرده بودن اومده بودن خارج. اون یکی مجاهده بعداً برگشت ایران. این اول‌ها از مجاهدین طرف‌داری می‌کرد. بعداً پرچم سه رنگ می‌زد و سلطنت‌طلب شده بود. از اون‌ها پول می‌گرفت. بعد هم شد قاچاق‌چی. از مجاهد رسید به قاچاق‌چی.

**اکبر:** منظورت قاچاق مواد مخدره یا..؟

**ناصر:** نه، بچه‌ها رو می‌فرستاد خارج. خودش هم کاره‌ای نبود. در واقع رابط بود. این مشهدی‌یه رو دیدیم، گفت فرشت رو بیار بذار اینجا برات می‌فروشم. بهش اعتماد داشتیم. با هم بودیم. یه مدت کمک‌مون کرده بود. بچه‌ی خوبی بود. تو زندان اومده بود ما را ملاقات کرده بود. تنها چیزی که باورم نمی‌شه، این بود. خلاصه فرش رو دادیم به این و دیگه رفت. در واقع من قبل از اینکه راه بیفتم پول برام رسید ولی گفتم نباید بذارم این مردیکه فرش رو بخوره. تازه با اون پول می‌شه به اون دوست ایرانیم کمک کنم و با هم راه بیفتم. خلاصه بعد از چند روز دیدمش. گفت فرشت رو فروختم ولی چند



نفر به اسم پلیس اومدن و جیبم رو زدن. بعد این دوست من سه سال و نیم تو پاکستان مونده بود و هیچ کس هم نبود که کمکش کنه.

بعد ما رفتیم با پولی که رسیده بود از یک قاچاقچی یه پاسپورت ترکی خریدیم برای کانادا. بعد دیدم نمی‌شه ازش استفاده کرد. رفتم یه پاسپورت کانادایی خریدم ۱۷ دلار.

اکبر: ۱۷ دلار؟

ناصر: آره. چون آشنا بودن. بعدش قرار شد با دو سه نفر دیگه بیاییم. ولی برای اون‌ها یکی سیصد دلار خریدیم. مال من استثنایی بود، رو حساب رفاقت. برای همین دوستم که الان دانمارک خریدیم سیصد دلار. قرار شد بریم کانادا. روزش آماده شدیم. کراوات زدیم، خوش تیپ کردیم برای کانادا. تو فرودگاه اتفاقات جالبی افتاد. بعضی‌ها بودن که از این روستایی‌های ساده بودن که از جنگ فرار کرده بودن یا از سربازی یکی از این‌ها می‌خواست بره سوئد. قاچاقچی گفته بود می‌ری، چمدونت رو می‌ذاری روی ریل، بعد خودت رو به مأمور معرفی می‌کنی، اون خودش می‌دونه دیگه. این یارو رفته بود چمدون رو گذاشته بود رو ریل، خودش هم ایستاده بود روش. بعد وقتی که داشته می‌رسیده به دیوار گیج شده بوده که مأموره می‌آد به دادش می‌رسه.

یکی دیگه مثلاً ایستاده بود جلو مأمور کنترل پاسپورت که پاسش رو مهر بزنه. بعد گویا قاچاقچی گفته بود به فلانی ۴۰۰ دلار دادم که پاسپورتت رو مهر بزنه. این یارو بلند بلند می‌گفت مستر فلان منو فرستاده. طرف تعجب کرده بود. توی چشم‌های این نگاه می‌کرد که یعنی خفه شو، ولی این دوباره می‌گفت مستر فلان، دیروز چهارصد دلار داده به خودتون. همون مستر فلان. این‌ها بیچاره‌ها نمی‌دونستن چی به چی‌یه.

اون روز ما منتظر بودیم که زنگ بزنن و بریم فرودگاه.

اکبر: یعنی تو فقط ۱۷ دلار دادی؟

ناصر: نه، حدود چهارصد دلار به پلیس دادم. بعد بلیط رو هم گرون‌تر از معمول خریدم. وضع ما اینطوری بود که وقتی کانادا نتونستیم بریم، علتش این بود که یه سری رو از ایتالیا برگردونده بودن، و حالا تو زندان بودن.

ما هم توی ایتالیا یک توقف داشتیم و هواپیما عوض می کردیم این بود که با این پاسپورت و با اون عکسی که ما توی پاکستان انداخته بودیم و پشت سرمون پرده بود، نمی شد. خودمون رو به جای مستر فلان ها جا بزیم. اصلاً مشخص بود. مسئله دیگه هم این بود که بلیط، به اسم دیگه ای خریده شده بود و پاسپورت اسم دیگه ای داشت.

یکی بود به اسم علی آمریکایی. این از آمریکا اومده بود پاکستان که کار بچه ها رو راه بیندازه و این جوری پول دار بشه. ما اولین مشتری هاش بودیم. این می خواست ما رو مجانی بفرسته که اسم در کنه. فقط پول رشوه ای رو که داد، گرفت. من بودم و اون دوستم. کانادا درست نشد، چون اون روز یه بازرس مخصوص اومده بود تو فرودگاه و نمی شد. هفته ی بعدش گفتیم کجا بریم؟ گفتن بلیط دانمارک گیر می آد که ما گفتیم باشه، بریم دانمارک.

قرار شد بریم دانمارک. دوباره کراوات زدیم، لباس نو پوشیدیم. یک کیف سامسونت هم من خریده بودم. رفتیم فرودگاه. ساعت یازده و خُرده ای باید حرکت می کردیم. این دوتا باید می رفتن فرودگاه، بُردینگ کارت رو می گرفتن، می اومدن بیرون، بُردینگ کارت رو می دادن به ما، بعدش ما می رفتیم پیش پاس کنترل.

آقا دیدیم این ها رفتن، پانزده دقیقه به پرواز مونده ولی از این ها خبری نشد. درست ۱۰ دقیقه مونده بود به پرواز که پیداشون شد و گفتن آماده بشین. گفت زود باشین. دویدیم دم باجه. این پسره از ترس دست و پاش رو گم کرده بود. خیلی ها بودن که وقت پرواز از ترس اسهال می گرفتن، چون اگه معلوم می شد که پاس جعلی یه زندان بود و از این جور چیزها تا سازمان ملل بیاد و فلان و بهمان. این دوست ما راه رو گم کرده بود، بالاخره پیداش کردیم و چهار پنج دقیقه مونده به پرواز روی پاسپورت ما مهر زدن. طرف می دونست قضیه چی یه. فوری با خلبان هواپیما تماس گرفت. گفت دوتا مسافر جا موندن، دارن می آن. ماشین

SAS اومد، سوار شدیم، پله های هواپیما رو که برداشته بودن دوباره گذاشتن، سوار شدیم و هواپیما راه افتاد.

اکبر: مستقیم اومدین کپنهاگ؟

**ناصر:** آره. یه چیزی راجع به نامردی توده‌ای‌ها بگم. توی هواپیمای ما دوتا توده‌ای هم بودن که برادر بودن البته توی کپنهاگ فهمیدم که توده‌ای هستن. ما با هم قرار گذاشتیم چند ساعت توی سالن ترانزیت منتظر بشیم، بعد از مثلاً دو ساعت بریم خودمون رو معرفی کنیم که پروازمون لو نره و بقیه بچه‌ها هم بتونن بیان. اون‌ها گفتن باشه. اومدیم تو سالن ترانزیت. ما رفتیم تلگراف زدیم به ایران. رفتیم رستوران. بعد دیدیم این‌ها نیستن. گم شدن. بعد از دو ساعت رفتیم خودمون رو معرفی کردیم. دیدیم زکی، این‌ها همون موقع به محض اینکه ما رفتیم تلگراف بزیم خودشون رو معرفی کرده بودن و همه مسیر رو هم گفته بودن.

**اکبر:** گویا این‌ها هر جای دنیا که باشن باید یه عده رو لو بدن وگرنه اموراتشون نمی‌گذره.

**ناصر:** فکر کرده بودن اگه همه چی رو بگن راحت بهشون پناهندگی می‌دن، دیگه فکر نکردن که فردا یه عده‌ی □ دیگه هم می‌خوان بیان.

**اکبر:** ما هم که اومدیم همین‌طورها بود. اون کسی که قبل از ما رسیده بود. البته نمی‌دونم توده‌ای بود یا نه، اما خصلت این‌ها رو داشت. دقیقاً همه چیز رو مو به مو تعریف کرده بود.

یکی بود که رفته بود سوئد حتی تعداد آدم‌هایی رو که توی هتل “آپولو” آلمان بودن گفته بود. شیو □ بلیط خریدن قاچاق چی رو و تمام چیزها رو. به‌خاطر همین عده‌ای که پارسال اومدن - سال ۸۶- همه دیپورت شدن به دانمارک یا آلمان یا ترکیه.

**ناصر:** اصلاً من باورم نمی‌شد. آخه اینجا دیگه نیازی به این کار نبود.

**اکبر:** من گمونم هشتاد درصد آدم‌هایی که الان توی زندان جمهوری اسلامی هستن به همت همین رفقای نازنینه وگرنه جمهوری اسلامی قدرت این کار رو نداشت.

**ناصر:** بالاخره پناهندگی اجتماعی گرفتم. بعد اعتراض کردم. پناهندگی سیاسی گرفتم. رفتم با یه سری دانمارکی صحبت کردم. بعد سعی کردیم اون رفیقم رو که وضعش خوب نبود یه جوری بیمارمش. یه زن دانمارکی پذیرفت که کمک کنه. از طریق قانونی نتونستیم. شروع کردیم به

پول جمع کردن. ده هزار کرون برایش پول جمع کردیم. یخچالم رو فروختم. مبل‌ها رو فروختم. شش هزار کرون هم از این و اون گرفتیم، شد ده هزار کرون، فرستادیم، همون اصفهانی‌یه کارهاش رو جور کرد، اومد.

این‌ها ویزای جعلی سوئد توی پاسپورت‌شون بود. باید از لاهور می‌رفتن دهران که توی عربستان سعودی‌یه. از دهران به هلند، از هلند به دانمارک. من رفته بودم تمام مسیر رو چک کرده بودم. خودم رفته بودم فرودگاه و منتظرشون بودم. تلفن فرودگاه رو هم داده بودم به رفیقم که اگه اون‌ها تماس گرفتن، بتونم یه جوری پیداشون کنم و بگم چکار کنن که گیر نیفتن. این‌ها اومدن. ویزای جعلی سوئد داشتن. و قبل از اینکه برن، خودشونو معرفی کنن، پلیس گرفته بودشون. پاسپورت‌ها رو دیده بود و بُردینگ کارت براشون گرفته بودن و فرستاده بودن‌شون سوئد. وقتی این رو گفتن، گفتم دیگه کار تمومه. رفتم تلفن کنم به دوستم. گفت رفیق‌ها رو دیپورت کردن به پاکستان. گفتم مگه می‌شه! گفت آره، این‌طوری‌یه...

ما شروع کردیم با وکیل و این و اون صحبت کردن. رفتم تو فرودگاه. تو اداره پلیس. گفت ویزای سوئد داشتن فرستادیم‌شون سوئد. یه ساعت بعد رفتم، از اداره پلیس بیرونم کردن. رفتم سراغ آژانس که باهاش اومده بودن. هیچ اطلاعاتی ندادن. گفتن نیم ساعت دیگه بیا. نیم‌ساعت دیگه درها رو بستن.

رفتم با وکیل تماس گرفتم. بالاخره بعد از هزار زحمت فهمیدم که تو سوئد هستن. تماس گرفتیم با شخصیت‌های معروف. شروع کردن به زنگ زدن. من خودم اومدم تو تلویزیون صحبت کردم. چون پلیس کارش غیرقانونی بود. توی روزنامه‌ی معروف Ekstra bladet نوشتن و مجله‌ی .press

بعد، رفتم سوئد. فهمیده بودیم کی می‌خوان دیپورت‌شون کنن. من و یکی از دوستانم رفتیم ملاقات‌شون - همون دوستم که تو لاهور پاش شکست - اون هم سوئد بود. با هم رفتیم، باهاشون حرف زدیم. فهمیدیم چه روزی و با چه پروازی برمی‌گردن. من هم بلیط برگشت کپنهاگ رو با همون پرواز گرفتم. قرار بود برگردیم دانمارک یه خبرنگار هم همراه ما بود. بهشون

گفتیم وقتی به سالن ترانزیت رسیدین، ما شلوغ می‌کنیم و شما فرار کنین. سوار هواپیما شدیم. خبرنگار رفت باهاشون مصاحبه کرد. دوتا مأمور سوئدی هم همراه بچه‌ها بود که هی سعی می‌کردن ضبط خبرنگاره رو بگیرن. این همون خبرنگاری‌یه که یک‌بار خودش رو به شکل ایرانی‌ها در آورد. رفت بیرون از دانمارک و آمد و تقاضای پناهندگی کرد تا بتونه بفهمه اداره پلیس برخوردش با پناهنده‌ها چطوری‌یه.

پیاده شدیم. مسافرها پیاده شدن، مأمور دانمارکی اومده بودن دنبال این‌ها.

حالا بگو کار این‌ها درست شده و قراره بهشون پناهندگی بدن ولی ما نمی‌دونستیم. مأمورها داشتن بچه‌ها رو می‌بردن. هر کدومشون شونه‌ی یکی از بچه‌ها رو گرفته بودن. من پشت سرشون بودم خبرنگاره هم بغل من بود. اضطراب داشتم و سر درد عجیبی هم گرفته بودم. تا رسیدیم به سالن ترانزیت گفتم بچه‌ها وقتشه. یه دفعه زدن زیر دست پلیس و فرار. این دوتا می‌دویدن، دوتا مأمور دانمارکی دنبالشون، دوتا مأمور سوئدی هم بعد از اون‌ها، خبرنگاره هم با میکروفنش دنبال این‌ها من هم دنبالشون. بچه‌های میز کتاب و بچه‌های دفتر مشاورتی پناهندگان کنار سالن انتظار ایستاده بودن که اگه اتفاقی افتاد شلوغ کنن. در ضمن مرتب می‌رفتن از پلیس سؤال می‌کردن که این‌ها چی شدن؟

این‌ها فرار کردن، رفتن توی اون صفی که پاسپورت نشون می‌دادن، همه رو کنار زدن و گفتن ما می‌خواهیم پناهنده بشیم. مأموره می‌گفت خیلی خوب صبر کنین. بچه‌ها می‌گفتن نه، باید همین الان به ما پناهندگی بدین.

بعد من هم رسیدم. مأموره من رو تو تلویزیون دیده بود. می‌شناخت. گفت تو اینجا چی می‌خواهی؟ گفتم رفیق این‌ها هستم. گفت پس بهشون بگو آروم باشن. گفتم بهت اعتماد ندارن. یه افسر اومد، گفت کارها درسته، رفتیم توی اداره پلیس فرودگاه و همه چیز درست شد.

ولی نفهمیدم چرا یکی از این‌ها رو اذیت می‌کردن. اون یکی زود جواب گرفت ولی این رفیق ما جوابش نمی‌اومد. شش ماه منتظر بود. جواب نمی‌اومد. مصاحبه هم نرفته بود. رفتیم بررسی کردیم، از طریق وکیلش،

دیدیم این‌ها شماره خارجی اون رو عوض کردن و شماره پرونده یه نفر ترک رو بهش دادن پرونده‌ای که مختومه اعلام شده بود. یعنی این سال‌ها هم که اینجا می‌موند، اگه اقدام نمی‌کردیم هیچ خبری نمی‌شد.

اکبر: فکر می‌کنی این عمدی بود؟

ناصر: به احتمال زیاد. چون امکان نداره به‌طور اتفاقی شماره خارجی کسی رو عوض کرد. بعد از شش هفت ماه این هم جواب گرفت.

اکبر: خب، حالا از اوضاع دانمارک بگو. اینجا چه کارها می‌کنی؟

ناصر: بعد از یه مدت که کارهای پناهندگیم درست شد. دیگه سیل جواب منفی روانه شده بود. به همه منفی می‌دادن.

اکبر: چه سالی؟

ناصر: سال ۸۵.

اکبر: یعنی ۸۶ که ما اومدیم اوضاع بهتر بود؟

ناصر: آره. اکثر پناهنده‌ها به‌خاطر ناآگاهی جواب منفی می‌گرفتن. یارو می‌اومد، سیاسی هم بود، ولی نمی‌دونست چی باید بگه. ما تصمیم گرفتیم دفتری درست کنیم برای مشاورت پناهندگان باهاشون کار کنیم. داستان زندگی‌شون رو گوش بدیم. ببینیم کدوم نکاتش به‌درد پلیس می‌خوره. روی اون نکات تکیه کنیم. اداره مشورتی رو اوایل سال ۸۶ تاسیس کردیم. بعد، کارش هم خوب بود، چون تعداد زیادی مراجعه می‌کردن و ما نمی‌رسیدیم.

اکبر: چطور می‌اومدن؟

ناصر: ما رفتیم توی کمپ‌های صلیب سرخ اعلامیه زدیم. آدرس دادیم، هر کی مشکلی داشت، جواب منفی می‌گرفت یا از این قبیل می‌اومد سراغ ما.

اکبر: وقتی که ما اومدیم به محض اینکه جواب منفی می‌دادن سوارت میکردن و برمی‌گردوندن به ترکیه یا پاکستان و اصلاً فرصت این حرف‌ها نبود.

ناصر: نه، اون وقت هنوز به این شکل نبود. باید دو بار جواب می‌اومد و بین این دوتا فرصت داشتن. تعداد متقاضی زیاد بود. فقط ایرانی نبود. ما از

همون اول تصمیم گرفتیم که این غیرسیاسی باشه، مخصوص ایرانی نباشه، هر کسی بتونه بیاد اونجا و از این چیزها. و قرارمون این بود که هر کسی بتونه اونجا کار کنه. چپ، مجاهد، بی خط. لبنانی، فلسطینی.

یه مدت کار کردیم. بعد جواب‌های مثبت رسید. کارمون کم شد. الان شیوهی کار ما عوض شده. بیش‌تر روی کسانی کار می‌کنیم که می‌خوان خونوادشون رو بیارن اینجا و یه سری کارهایی که فعلاً نمی‌شه توضیح داد.

**اکبر:** توی قضیه اکتبر چه کار کردین؟ وقتی که ما اومدیم و قضیه کشتی نورنا و بقیه کشتی‌ها؟

**ناصر:** ما مرتب اومدیم. توی کشتی نورنا، وینستون چرچیل و غیره. توی تظاهرات شما هم شرکت کردیم.

**اکبر:** من توی تظاهرات نبودم برای اینکه برادران توده‌ای خط می‌دادن و ملت رو کشونده بودن تو کلیسا.

**ناصر:** ما هم مخالف کلیسا بودیم. خط توده‌ای‌ها بود. توی کشتی هم ما رو بایکوت کردن. گفته بودن این‌ها طرف‌دار کومله هستن. یه سری گفته بودن این‌ها نمی‌دونم فلان و بهمان هستن. سعی کردیم کار کنیم. شورای کشتی هم با ما درست رفتار نکرد. برخورد بدی با ما کردن.

**اکبر:** اوایل قضیه دست یکی دو نفر بود که از انجمن ایرانیان خط می‌گرفتن. بعد من هم وارد قضیه شدم. با دو سه تا از بچه‌های خوب کشتی که در واقع خطی نداشتن. یکی شون معلّم بود مرد خوبی بود، تنها کسی بود که مدام قضیه رو دنبال می‌کرد، خودش هم منفی داشت و الان گویا توی سوئده. دو سه تا نامه نوشتیم برای روزنامه‌ها که چاپ نشد، یه نامه نوشتیم برای نماینده سازمان ملل که قرار بود بیاد اینجا. قبلاً یکی از بچه‌ها نامه‌ای نوشته بود که توی گزارشی توضیح داده‌ام. بعد ما ریز مطالب رو نوشتیم و با زبان دست و پا شکسته، بدون مترجم‌های زبلی که هی می‌خواستند کمک کنن، رفتیم با نماینده سازمان ملل حرف زدیم. بد هم نبود. از فرداش دیپورت‌ها کم شد و دست کم ضرب‌العجل انجام نمی‌شد.

**ناصر:** بهر جهت نگذاشتن ما، اون‌طور که باید توی قضیه کشتی کار کنیم.

اصلاً کسی سراغ ما نمی‌اومد. فقط دو سه نفر که جواب منفی گرفته بودن، به‌طور شخصی اومدن.

توی جریان قانون ۱۹ اکتبر، من و چندتا از بچه‌های مجله press سعی کردیم با نمایندگان احزابی که می‌خواستن به این قانون رأی بدن صحبت کنیم. معلوم بود چه احزابی رأی می‌دن. سوسیال دمکرات Socialdemokratiet، کنسرواتیو Konservative، ونسترا Venstre و “کریستلی فولک پارتی” بود که اگه رأی می‌دادن اکثریت رو بدست می‌آوردن. فقط رادیکال رأی نمی‌داد. فرمسکریت پارتی Fremskridt Parti هم که اصلاً رأی دادن رو بایکوت کرده بود. می‌گفت این قانون اصلاً شله. با این مصاحبه کردیم. مشخص شد که هیچ‌کدام از این‌ها راجع به این قانون چیزی نمی‌دونن، فقط می‌خوان جلو ورود پناهنده‌ها رو بگیرن.

یکی از مواد این قانون این بود که پناهنده باید مستقیم از کشور خودش بیاد با پاسپورت یا مثلاً اگه از ترکیه بیاد - کشور غیر امن - دیپورت نمی‌شه ولی اگه از یک کشور غربی بیاد، به همون جا دیپورت می‌شه. ما سؤال می‌کردیم از نمایندگان مجلس که آدمی که پناهنده است، مشکلات سیاسی داره، چطور می‌تونه پاسپورت بگیره؟ یا چه‌جوری می‌تونه مستقیم بیاد؟ یکی شون می‌گفت یه قطار بدون توقف بگیره. یکی می‌گفت با کشتی بیاد. یکی می‌گفت هواپیمایی بگیره که وسط هوا سوخت‌گیری کنه. این‌ها فقط قانون پیشنهادی رو خونده بودن و گفته بودن باشه.

من تو یه مصاحبه مطبوعاتی شرکت کردم که رئیس سازمان ملل اسکاندیناوی بود - از سوئد اومده بود - یه دانمارکی که توی سوئده. رهبر حزب سوسیال دمکرات‌ها بود و دو سه تا وکیل زبردست طرفدار پناهنده‌ها و از احزاب دیگه هم دعوت شده بود، که هیچ‌کدوم نیومده بودن.

سوسیال دمکرات‌ها خیانت کردن. با اینکه می‌دونستن قضیه چی‌یه، ولی بهش رأی دادن. تمام این جریان رو من دنبال کردم. توی بحث‌های مجلس هم شرکت کردم. با روزنامه‌نگارها خیلی تلاش کردیم ولی نتونستیم کاری بکنیم. زور اون‌ها بیش‌تر بود.

اکبر: راجع به این قانون می‌شه بیش‌تر توضیح بدی؟



ناصر: به این شکل بود که چون پناهنده از کشور دیگه‌ای اومده بود بدون هیچ گفتگویی فوراً، با اولین پرواز دیپورتش می‌کردن. یه سری از مسافرهای امیر حیدری بودن که چون او قانون رو نمی‌دونست فرستادن شون دانمارک که خیلی‌هاشون پس فرستاده شدن. جریان اون دوتا رو هم که خودت توی گزارش نوشتی.

اکبر: من فقط توضیح دادم که دیپورتشون کردن. نمی‌دونم چی به چی بود.

ناصر: مهدی و زنش با هم اومده بودن. دوتا پاسپورت داشتن وقتی که رسیده بودن برلن، یا ترکیه، پاسپورت هر دو رو یکی کرده بودن و شده بود جعلی. وقتی رسیدن دانمارک دیپورتشون کردن به ترکیه با همون پاسپورت جعلی. و دیگه اصلاً نمی‌تونستن برگردن ایران، چون پاسپورتشون جعلی بود. بعد هم نمی‌دونم چه اتفاقی براشون افتاد. ولی من از طریق رادیو دانمارک باهاشون تلفنی مصاحبه کردم و جریانش از رادیو پخش شد. در واقع گاهی دیپورت‌ها به کشورهایی‌یه که از نظر خود اسکاندیناوی کشورهای ناامن هستند.

اکبر: جالب اینجاست که ما وقتی به نماینده سازمان ملل توضیح می‌دادیم که پلیس این‌طور ضرب‌العجل دیپورت می‌کنه، تعجب می‌کرد. می‌گفت پلیس چنین حقی نداره. وقتی هم که براش توضیح دادیم همین ماه پیش ۶ نفر از اعضای کومله رو نمی‌دونم از کجا به ترکیه دیپورت کردن و دولت ترکیه هم تحویل ایران داده، گفت غیر از اونها ۳۶ نفر - یادم نیست، شاید هم بیش‌تر - چندتا دیگه رو هم فرستاده، ولی ما نمی‌تونیم کاری بکنیم. می‌گفت توی ترکیه هیچ چیز دست ما نیست بعد با همه این احوال دیپورت می‌کردن به ترکیه.

ناصر: آره، خیلی از دیپورتهایا به کشورهایی فرستاده می‌شن که غیر امن هستن.

مثلاً سوئد تحت شرایطی می‌تونه پناهندگان ایرانی رو بفرسته ترکیه. یا هلند می‌تونه پناهنده افغانی رو بفرسته پاکستان.

اکبر: اون‌ها هم که راحت تحویل می‌دن یا توی اون زندان‌ها ازشون

پذیرایی می‌کنن.

ناصر: آره دیگه الان وضع طوری شده که پلیس می‌آد، جلو هواپیما می‌ایسته و تموم پاسپورت‌ها رو چک می‌کنه. اگه ببینه از کشور غربی اومدن، با اولین پرواز دیپورت‌شون می‌کنه.

وقتی این قضیه شروع شد. یکی از خبرنگارهای مجله‌ی پرس می‌خواست ته و توی کار پلیس رو در بیاره. چون هیچ‌کس نمی‌دونست چی به چی‌یه. مارتین موهاش رو رنگ کرد. اسمش رو گذاشت حسن نادری رفت از هامبورگ پرواز کرد به کپنهاگ. یه ضبط کوچیک هم گذاشت توی جیبش که بتونه حرف‌های پلیس رو ضبط کنه. به اسم پناهنده ایرانی اومد دانمارک. برخورد پلیس رو نوشت. یکی از پلیس‌ها گفته بود، این گه رو پس بفرست. همه این‌ها رو توی پرس نوشت. این صبر کرده بود، همه مراحل رو که گذرونده بود، وقتی که می‌خواستن دیپورتش کنن، گفته بود دیگه بازی تموم شد. من خبرنگار مجله پرس هستم و دانمارکی هستم. در مدتی که توی زندان بود ساکش رو بلند کرده بودن. قبل از دیپورت گفته بود ساکم رو بدین. گفته بودن توی هواپیماست به انگلیسی صحبت می‌کردن. یکی از پلیس‌ها گفته بود بگو تو هواپیماست، ردش کن بره. بعد که گفته بود خبرنگاره، ساکش رو بهش داده بودن. آزاد شد. و هنوز یه پرونده بر علیه مجله پرس و سردبیرش هست.

اکبر: یه کمی راجع به راسیسم توضیح بده.

ناصر: از وقتی که ما اومدیم تا حالا، راسیسم اینجا خیلی پیش‌رفت کرده. وقتی ما اومدیم خیلی تحویل می‌گرفتن.

اکبر: گفتمی چه سالی اومدی؟

ناصر: سال ۸۴. این قضیه رو احزاب دست راستی دامن می‌زنن مخصوصاً اون حزب Fremskridt Parti که علناً راسیسته. می‌گه این‌ها میمون‌هایی هستند که به اینجا می‌آن. می‌گه دانمارک هم می‌شه مثل یه پاکستان دیگه. می‌گن این پناهنده‌ها مثل موش تولید مثل می‌کنن. این‌ها رو باید اخراج کرد.

اکبر: ژاکت سبزها قضیه‌شون چی‌یه؟

ناصر: این‌ها چندتا گروه هستن. ژاکت سبزها Grønjakker، راک‌ها Rock، هلس انجلس Hells angels که بیش‌تر این‌ها مسئولیت مواد مخدر رو به‌عهده دارن و گروه‌های راسیستی هستن. مثلاً هلس انجلس و بولشیت Bulshit اصلاً جریان‌های بین‌المللی هستن که خودشون با هم خیلی دعوا دارن. هلس انجلس یعنی فرستاده‌های جهنم و بولشیت یعنی گُه گاو. این‌ها هم‌دیگه رو ترتیب می‌دن. الان تقریباً می‌شه گفت که هلس انجلس، بولشیت‌ها رو نابود کرده.

اکبر: این‌ها تازگی شروع کرده‌اند به مخالفت با پناهنده‌ها؟

ناصر: این‌ها کار خودشون رو می‌کردن. اختلاف‌های خودشون رو داشتن از وقتی که پناهنده وارد شده، بر علیه اون هم کار می‌کنن. مخصوصاً ژاکت سبزها که چندتایی از پناهندگان رو چاقو زدن، کتک زدن.

یه شب توی واکینگ استریت می‌رفتیم. من و دو سه تا از دوستانم. می‌خواستیم سیگار روشن کنم. کبریت نداشتم. از یه زنی پرسیدم کبریت داری؟ نه مست بودیم، نه چیزی. خیلی معمولی سؤال کردم. با عصبانیت گفت نه، ندارم. رفتیم. یه دفعه دیدم یه مردی از پشت سر داره ادای من رو در می‌آره. گفتم چی می‌گی؟ گفت من کبریت ندارم. گفتم من از اون خانم پرسیدم. گفت اون زن منه. گفتم باشه، من از زن تو پرسیدم. خلاصه ول نمی‌کرد. با هم درگیر شدیم. دوستان من نمی‌خواستن درگیری بشه. اومدن جدا کنن که یه دفعه یه غول دو متری پیداش شد و اومد طرف ما. من با یارو گلاویز شده بودم. غوله با یکی دیگه منو می‌زدن، بچه‌های خودمون هم، یه دختری بود که مشت خورد، یکی هم اومد جدا کنه، مشت خورد تو چونه‌ش، مشخص بود که این‌ها می‌زنن. مردم، دانمارکی‌ها حلقه زده بودن تماشا می‌کردن. پلیس‌هایی که محافظ مغازه‌هان و همونجا قدم می‌زدن، هیچ‌کدوم بی‌سیم نزدن که یکی بیاد و به داد ما برسه.

اکبر: این‌ها واقعاً ژاکت سبز می‌پوشن؟

ناصر: آره، ژاکت سبز، یه پرچم انگلیس هم پشت ژاکت‌شون چاپ

شده.

اکبر: یعنی رسماً با این لباس می‌آن بیرون؟

ناصر: آره، مخفی نیستن. یکی شون بود که حتی توی روزنامه‌ها می‌نوشت که چرا بر علیه پناهنده است.

اکبر: پس این‌ها به‌طور رسمی وجود دارن؟

ناصر: احتمالاً جمع خودشون رو دارن ولی رسمیتی به اون معنا ندارن. این‌ها رانده شدگان جامعه هستن. آدم‌هایی که نتونسته‌اند تحصیل کنن، بی‌کار بوده‌اند، سطح فکرشون پائینه.

اکبر: مثل حزب‌اللهی‌های خودمون.

ناصر: تقریباً. این‌ها فکر می‌کنن ما باعث بدبختی‌شون هستیم. مثل خیلی از ایرانی‌ها که فکر می‌کنن افغانی‌ها باعث بیکاری یا مشکلات‌شون هستن. این‌ها فکر می‌کنن ما به سیستم جامعه‌شون لطمه می‌زنیم. رنگ مو تاثیر داره. به هر جهت حماقت یه چیز جهانی‌یه. همه جا هست. جریان کوکلوس کلان هم هست. افرادی هم هستن که جزو این‌ها نیستن ولی خب اگه آدم به چنگ‌شون بیفته اذیت می‌کنن. یه نوع راسیسم مخفی هم هست که در واقع درونی‌یه و مخصوص آدم‌هایی است که ظاهراً راسیست نیستن، ولی از درون راسیسم هستن، برخوردشون راسیستی‌یه، مثلاً توی محیط کار، توی اتوبوس، یا ادارات می‌شه این‌ها رو دید. این هم یه نوع راسیسم مخفی‌یه که به هر جهت هست.

بدر از مصاحبه

اکبر: این‌ها همه آن چیزهائی‌یه که گفته‌ای. اگه حرف دیگه‌ای هم داری می‌تونم اینجا اضافه کنی.

ناصر: من خیلی سعی کردم اتفاقات را آن‌طور که بوده نه آن‌طور که من می‌خواهم، توضیح بدهم ولی وقتی برای بار دوم به مصاحبه نگاه کردم، دیدم باز هم آن‌طور که باید، نیست. یعنی باز هم در بعضی جاها خودم را سانسور کرده‌ام و در بعضی جاها نتوانسته‌ام احساسات خودم را بیان کنم. این

البته به خاطر اشکالات تکنیکی هم باید باشد ولی به هر حال فکر می‌کنم یک تصویر تقریبی در مورد من در ذهن خواننده بوجود می‌آورد. اگر روزی بتوانم کلیه اتفاقات زندگیم را بدون هیچ شرمی و ترسی بگویم، شاید زیاد فرقی با این داستان نداشته باشد ولی حداقل توانسته‌ام خودم را از دگم‌هایی که در زندگیم داشته‌ام برای یک مرتبه خلاص کنم.

## پای صحبت زنی یاسی

بنا به رسم عشایر، نافم را به اسم پسر یکی از بزرگان ده بریده بودند. یادم می‌آید هر سال، عید که می‌شد، می‌آمدند و با اسب سفیدی برایم شیرینی، هدیه و لباس می‌آوردند. این طوری هر سال به من یادآوری می‌کردند که وابسته به نامزدم هستم. کسی که یک‌بار هم ندیده بودمش.

در یکی از بخش‌های لرستان بدنیا آمدم. در آنجا مالک بزرگی وجود نداشت، به این خاطر، پدرم که خُرده‌مالک مرفه‌ای بود، در آنجا جلوه‌ای خاص داشت. مادرم خانه‌دار بود. او هم از خانواده یک "خان" سرشناس بود. دختری از زورگویان منطقه بود که زن‌های زیادی داشت. مادرم را دایه بزرگ کرده است. با اینکه دختر آن شخص است، اما زن مهربانی است. فرزندان خانواده هشت نفر است. من فرزند ارشد هستم. بچه‌ی قبل از من پسر بود و مُرد و به خاطر همین به من خیلی توجه می‌شد. بچه‌های بعدی به خاطر سنت معمول آنجا دایه داشتند. این مسئله‌ی به "دایه سپردن" باعث می‌شود که خانواده‌ها به بعضی از بچه‌ها طور دیگری نگاه کنند.